

کتابخانه  
مکتب  
مکتب

مختصاً ناماد و  
که کتاب الف لیله و لیله  
از غایت هشتمار ششمنی تا وصف است  
حفظاً در پند بیات و نصیحت و حکایات شیرین  
بهتر ازین کتابی در رشته تحریر و کتاب  
نمانشیده اند علاوه بر آن چنان منظور نظر گمبیا  
شاه شجاع که چون بارگاه عالمیان شاه روحانده سلطان بن  
السلطان بن السلطان و انجانان بن انجانان بن انجانان  
منعند هند سلطان ناصر الدین شاه قاجار سردور  
مبارک یارلین بنجه کردید و با بیوا تنظیم منصفت کتبی  
بخوش نویسنده تصور ان عثمانی و صحافان عاید  
پس مضمون الشش علی دین و گویم صاحبان  
نیز طالع کردید بدین و این  
دوران نام با سیدان  
در این کتاب

و اکرم  
با تمام رسا  
نیز

الف لیلہ

قصص

الف لیلہ

تألیف مولانا عبد الرحمن شمس  
مدرسہ اعلیٰ عربیہ اسلامیہ  
مولوی حافظ محمود داخل کتب خانہ

۶۸۶۳

الف لیلہ  
۱۳۳۰ھ

۲۹۱,۵۵۳

تجدید  
مطبوعات



مذکر الکتاب المسمی بالفتی

بسم الله الرحمن الرحيم...
الکتاب المسمی بالفتی...
این کتاب در بیان سیرت ائمه و فضیلت ایشان...
در بیان سیرت ائمه و فضیلت ایشان...
در بیان سیرت ائمه و فضیلت ایشان...





سنت حکایات

شهر با زلفیات است... که در آن روزگار... که در آن روزگار... که در آن روزگار...





در بیان کرامت و معجزات حضرت زین العابدین علیه السلام

ایشان جوانان نود و نه ساله بودی خواست و ایمان کردی و با ما گفتند و دست با کفایت آوردند و در آن زمان که بس در آن شب  
هر حال او که در آن شب نخستین که خزان در آن شب برخواستند بروست غریب بود و او گفت ای امیر عرفان مرا با این خزان طرفه حکایتی است تا با تو گویم اگر  
و شش آید از سه کس خزان در آن شب غریب گفت با کوی پر گفت ای امیر عرفان این خزان مراد تو هم دسی سالان نام بودست که زندی بناورد و گفته که نم آن که در آن  
زاد چون سپرد از نود و نه ساله مراد تو هم دسی سالان نام بودست که زندی بناورد و گفته که نم آن که در آن  
کرده بشان نرسیده بود پس از چندی که من از سفر آمدم از آنکه سپرد جوابان خودم گفت که زدی در آن سال و سپرد بگویند من از آن سخن که با این شدم در سال خنده کن این پیشه تا حیرت ان در رسید  
به پیش شیان فرستادم و کاوی فریب خواستم که فریبی که شیان کاوی می یابد در آن کبیر من بوده من استین بر زده و در میان حکم کردم و کاوی که فریب کاوی فریبان کنم کاوی  
و کبیر است آوردیم خود گفته بشان از انکس است دوست از او بر گشت استخوانی در دم می گویند از گشتن آن بشان شدم و کبیر شانی من نبودند است می از  
بشان داده که هم که ساله فریب از برای من باور بشان که ساله آورد که آن پس من بود چون که ساله در رسن باه کرده من من آه برخاک غلطه فرخوش کن نمی گریست  
من به درخت آوردیم و بشان که هم این را با آن که کاوی در آن فقه به آنجا رسید با داد و شد و شهر زاد و لبه و پستان فرودست و بنا زد گفت ای خدا هر چه خوش  
جودیت کبی شیزاد گفت اگر ملک از روز مرا کند شب آید و خوشتر از این حدیث گویم ملک با خود گفت این با یکشم باقی در انسان بشنوم چون در شد ملک بدو ان نسبت  
از روز ناپس بجار ملک مشغول بود و زود میورد و در سفر گشته شدن و در شبستان و در شبستان که از دیوان خواسته بودم شری شدد و در روز یکدیگر گفت  
در خوابگاه شد و در شهر باز از خود بر شمع برده است پس از آن خرد بر از تخت بر آمده و در پای تخت نشست بنا زد گفت ای امیر عرفان  
باز در آن و غریب را هم گفت که شیزاد گفت اگر ملک از روز ما بگذرد که با تو گویم ملک جواز داد شهر زاد گفت ای ملک جواز نده و نه خزان غریب

گفت ای امیر عرفان چون که ساله که بگشت زدی بیاکت اید و ابودی است اما بشان که هم که این که ساله را را که این خزان که در خرم من است به پیش من سپهاده و نظر میکرد و در  
که ساله می گویند و بگفت این که ساله را بکش که ساله است بودی من گشتن که ساله را بخود بخوار کردم بشان آدم شیان که ساله که رفت زدی و در کبیر شیان  
پیش من آمد و بشان داد و گفت که در سن خود رسد از راه زالی ساحری تو خود بود چون من که ساله بخانه بردم آن خرد زدی خود پوشیده بگریست پس از آن  
بخود رفت ای بر چو هست که در دستک بیا بنی آوری کفر مردگام است و که به درخته تو از هر چه بود که گفتن که ساله باز در آن زاده است که زن در پیش او را با داد  
بجادوی کاوی که ساله کرده است سبب خنده همین بود اما که سپهر از برای این بود که ما را و در آنجا کس سر بریده ای امیر عرفان چون این از بشان بشنوم از خانه  
آمد و از نشانی ای از غریب سپهر و همی فریب تا بشان رسیدم و در شیان بر من سلام داد و دست مرا بر سینه و بخاری ای بس از آن همان که ساله پیش آمد و روی  
بزرگین با بود برخاک غلطه من در شیان که هم آنچه از این که ساله گفته است گفت آری من زدی گفت اگر او را از این پنج خلاص کنی چندان دانی تر و ذل کم  
که بی نیاز شوی خرد شیمی کرد گفت مرا با این حاجتی نیست اما با من عهد کن که اگر من از این که ساله سحر بردم مرا به دو کا من کنی و اجازت شای که بجا و گنسته او را و در آنجا او  
این پنجم بود که هم چون در خرم خود بر نوحول کردم آنچه دانی کن پس سی ساله که در آن خانه و بر که ساله بشنوم بحال که ساله بصورت نشان آمد من او را  
آفوس کشید و بگفتن نوسه دادم و در شیان از برای او را آورد و در خرم مرا بجا دادی خزان کرده و او همین خزانست بجز سوز که مردم آری از خود میسر چون با چاسپیدم  
باز در آنجا که هم مکان بدو حکا بشان و بشنوم با بشانم با از انجام کاوی آنکه ای امیر عرفان این غیبت حکایت من این خزان غریب گفت طرفه حکایتی است تا زدی  
بگشتن او در که ششم در آنم بر دهم خزانندان کسان شکاری پیش آمد و گفت ای امیر عرفان این دوست برادران من بودند چون در من سپهری شمس هزار و دویست و شصت  
گذاشتن در و کاوی از پنج و شری ششم برادر دگر که سفر رفت پس از آنای منی است تا آمد من از راه کاب که ده هزار دینار سر ما به بد و دادم چند روزی با هم بود پس  
هر دو برادر خرم سفر کردند از من هر می خواستند من خزان بودم و با آنها که در شدم پنج و در آن سفر را بشان بخود ایشان نیز که سفر کردند شش سال به انشوال هر یک در چند  
کا و کاوی ششیم پس از آن من نیز با ایشان مرا گفت کرده با بر بشنوم شش هزار دینار بود من که هم نیز از این بر برخاک از در پنهان داریم که اگر صفی است آسبی بودی  
و بعد آنرا سر ما بگنیم و نیز دگر با از بر بخارت بر داریم ندین را بشان از پس آنکه بر انسان گردند که من حکم آنجا سفر کرده بگشتی پیشین نگاه کنی هر از هم تا بشنوم بر رسیدیم  
با خود را بیای کران فرجه ششم یکت برده خود کردیم پس از آن بصد سفر بخارت در یاد شدم و شری را اینجا دیدیم که گشت بر بردشت با هم گفت که توانی با من گون کنی پیشین  
شکوئی با بی گش آری با تو شوئی کم گفت مرا که من که بشنوم خبر ما بر او رحمت آه او را بر گرفته بگشتی آوردم جاده ای که انبار بودی ساخته در محل شکو جایش آدم و دوی  
بشر نهادم و از برادران کنار شده شش دوز با او بشنوم برادران من شگت بر دوز و د مالم طبع کردند و بگشتم جان بسنده شکانی که من در خرم بودم مرا با او  
نه انشد آن دختر در حال غریبی شد و مراد بشنوم بخوبی بر و د ساحلی از من نشان گشته پس از آن من آنم که گفت من بر آم که ایمان بر نوحول خدا آوردیم ام  
چون مر تو اندم جای که در بود بصورت آسمان پس تو آدم اکنون بدان که بر او رفت را بنگارفت بگر داری بچشم گفتن مرا حدیث او که آه او را در گشتن برادران  
فریح کرده سو گشته ام و کم بشان از در حال برادران نشان پس آن بری مراد در بود و در پیکت چشم بهم نمودن مرا نظر از خانه خود گذاشتن بر گشودم آن نیز  
دینار را که در برخاک نشان بود بر گرفته بکاش بشنوم بشکام شام که از دکان بخانه آمد این وسک را بر پیکر دیدم چون آنجا چشم بر من افتاد بر دستم پاد چشمند و کت  
از چشم زدی چشمند من از حقیقت حال آگاه نبودم تا که آن خرمش آمد و گفت بشان برادران تو اندم در سال بر اینصورت خوانند بود پس من این دو کس بر داشته  
هم کرد ایندم که ده سال با بشان رسد و ایشان خلاص شوند چون به تمام رسیدم بجزای این جوان بشنوم از آنجا در گشته تا به چشم از آنجا که او یکی خواهد بود چون  
به بخاریه غریب گفت چشم جدی کشی از سه کس خزان آورد که ششم چون تقیر به بخاریه رسید با داد و شد و شهر زاد و لبه و پستان فرودست

در بیان کرامت و معجزات حضرت زین العابدین علیه السلام

گفت ای امیر عرفان این غیبت حکایت من این خزان غریب گفت طرفه حکایتی است تا زدی  
ناجاریت که گویا است از باینه خزان این جوان در آن شب غریب گفت با کوی پر گفت ای امیر عرفان این خزان مراد تو هم دسی سالان نام بودست که زندی بناورد و گفته که نم آن که در آن  
یکان باز گشتت بر شصت که بیجا نه خویش در آدم زن خود را دیدم که با نعلی سیاه خنده است چون زدی چشم بر من افتاد بر خوشه کوزه آبی گرفت و فسوی بر او در میزد من  
بشاید در حال سلی شدم مرا از خانه براندن از راه بر آمده در کوچه بازار میرفتم تا به کمان قضایی رسیده استخوان خوردن کرده و چون اتفاق است بخانه برود و کلاه

بناورد



بر اثر او بسیار حین بخانه زیدم و خرفصا

بر اوید روی زمین نشان کرد که گفت ای بدر چرا در چخانه سجاده آوردی صاحب گفت مرد سجاده که هست و در دست که زلف کشیده ام و او را به منصاف گزین کرده و من میوانم که او را نصیحت گفتم باز کردم انصاف تمیمی خاص من شده و هر کوزه آبی همیشه نشوید و در من پشمین صورت اصلی خود را  
در جواب من آب بر روی من ریختند و در دست گفتم که او را به من باسیدم و در خواب گفتم که زن را میخوانم که بهتری که از آن آب که من داده گفتم و آن بخت  
عدیب غیب آمد هر چه که از دست راست هر سه کعبه پدیدد و باشت بر صدق کلام او که ای او عفویت از غایت بخت طریقه و از باقی خون بازگشت  
در دست خود خون شتر از آن که در دست او رسانیده پدیدد شد و دست راستان فروست و او هر که نشد و باز از بخت بخوابی کفایت گشت اگر از پاک برسم  
دست مرا بخشید در شب آینه خوشتر از این حکایت گویم که با خود گفتم که طوطی حکایت میکند اینرا بختم نابغه دهستان بشوم خون روز برآه که کف لب روان نشسته  
گفت که در آینه وقت پس از دیوان بر خوانسته بخور سراسی شد

**بیت چهارم در**

کفایت بخوابد سرایت تمام کن شتر از آن که با خود بخوابی چون بر  
عبادت از باغ خون بازگان در کفایت بازگان هر سه بر آسپاس گشت تابستان به تسبیح است او شادمان شدند و هر یک بشهر خویش باز گشته و بخت گشت  
عبادت از حکایت صبا و نیست که گفت جفت حکایت صبا و شتر از آن که با خود بخوابی چون بر  
به روزه دامن بر که بخار در بر یافت چهارده بیشتر دامن در در با منی از جفت روزی ام برداشته بخار در باشد دامن در آسپاس گشت تابستان به تسبیح است  
خواب که دامن بر او آورد که سسکین است آنچه زود زود گوشت بد او آورد در کار در ایامی که دامن بر خود است خود در آب شاده غوطه خورد با توانی کام  
دام از آب بد او آورد و دید که دامن اندر غایت زود خوردن کرده و گفت سبحان الله ام روز بخت از دست صعب بر شد پس دوباره دامن در آسپاس گشت تابستان  
چون خواب که برودش آورد و دید سسکین تر از آن گشت بهت گمان کرد که ای بزرگست خود در آب فرو رفت و شفت تمام برودش آورد و دید که غمزه بزرگ گشت  
باز یک گل چون اینرا دید بخون اندر بگفته گفت جفت از آن بر زود در آسپاس گشت آسپاس نصیب از آن بگفته ای پس غمزه بزرگ گشت و دامن گشته بد در  
آن گشت پس از نامی خواب که برودش آورد و دید سسکین است بنده دامن را بخواه فریسته خورد با دریا اند گشت زود توانی دامن را برودش آورد و دید که سفاک گشت  
تاست بدام اندر بهت این میت بر خانه سبک و جده کاری برود پیش بر کار را کرده به صلح خویش پس از آن مهرتوی آسمان کرد و گفت خداوند است  
پس از چهارده دامن در آب می اندازم و چنین دهم و چهارم است پس نام خدا بر زبان رانده دامن در آب انداخته پس از نامی دامن برودش کشیده و در که غمزه آسپاس  
روشن که از زیر سر آورد یکسایم حضرت سلیمان فرست کرده اند چون صعبا دینا به امضا طوفاطش روش او را خود گفتم که سر این سبک گوید پس  
کاری که از زیر سر آن روشن غمزه دور بساخت از هر سر کون کرده چنانکه اگر جبری در میان داشته باشد فرود زود دوی از آن غمزه برودش  
سوی آسمان رفت صبا و در غمزه که جبران می بود تا که دود در کجای جمع شدند و از میان دود غمزه می بر آمد که سر بر سر آمد چون صعبا و او را بدیدار که  
پس بر زود آسپاس بر دانتش بگفت که نا عفویت چون صبا و را به یکسانی خدا بر جبری سلیمان زبان کشوده گفتم ای پسر خدا مگر پیش از این سر از فرمان تو بودم  
صبا و گفت ای عفویت اکنون آخر آن است سلیمان هزار و هشتاد سالت سپری شده حکایت خویش باز گویی چون حضرت من صبا و شسته گفتم صبا و  
آوده مگر پیش گفت سزای من که ترا از چنین زندان را کرده ام این خواهد بود عفویت گفت آری ترا از زندان عفویت اکنون در خواه که ترا چگونه بخشمت عفویت گناه  
من چیست که با با جا گشته شوم عفویت گفت حکایت برهنه صبا و گفت باز که در سخن پرداز کن که نزد بخت از بیم جان او شوم عفویت گفت که من و عفویت  
این صعبا سلیمان کرده بچای آدابان با در دم در بر خود صعبا بر چهار پیش من فرستاد و او را پیش سلیمان بود از من پیشتر در زمانه در ای تو هستم می برخاستم  
چون غمزه روشن را بچینه مراد او را چنانچه زندان کرده با از زیر سر او را بچینه دود و هر کرده و فرمود مرا در آنجا انداختند صد سال در فرود میمانم و در آن بستم که  
از هر خلاص گداز من اورا تا به انزال و بانی نیاز کردم که کسی از آن در طوطی خاص کرد صبا و بیگانه با خود گفتم که هر که مرا را کند کجای من را از سر او بگفت  
کسی از آن چهار صبا و بیگانه با خود گفتم هر کسی را با ند او را هر کون که خود خواهد بگوش در آنجا حال بودم که تو را برودش آورده هر از غمزه برودش گشت  
باز که ترا چگونه بخشمت چون صبا و این بشد بگفت اندر شد و بگوشت و او را سوگند داده بچایش تا کرده عفویت گفت و گشته شدن عفویت گفتم ای عفویت  
مگر ایسان بد بخت ایدوستی نموده و پوست و شمشیر در شربت نموده که با من تو این کنی بر دوستی تو چه مراد او عفویت هر که گمان نرودم بر تو که دشمنی عفویت  
گفتم در جانش طعنه که بگویم عفویت گفتم عفویت صبا و با خود گفتم تو آسپاس گشتی دامن از صبا و نیست تو باید در پاک این نرسری کنی پس عفویت گفت اکنون در لاهی  
گشت زانسانم بزرگ خدا سوگند میدهم که بهت بگو که تو با این بیکل بزرگ بگو در این غمزه جا کردند بودی عفویت گفت کن آنگاه نیست که من غمزه اند نردم صبا و  
گفت تا جان بیغم با در بگوشم چون قصه بخار رسیده پدیدد شد و شتر از آن که در دست راستان فروست

**بیت پنجم در**

گفت تا جان بیغم با در بگوشم چون قصه بخار رسیده پدیدد شد و شتر از آن که در دست راستان فروست  
گفت تا جان بیغم با در بگوشم چون قصه بخار رسیده پدیدد شد و شتر از آن که در دست راستان فروست  
باز گویی اکنون با تو چه کار کنم عفویت خواب که برودش آورد و دید سسکین است بنده دامن را بخواه فریسته خورد با دریا اند گشت زود توانی دامن را برودش آورد و دید که سفاک گشت  
گفت به خوابی کردن گفتم ترا بیدار بخواهم آنکه که تا به در آسپاس عفویت بناید و گفتم هر از سر زود در او را کن که با پیش بگو خواهی صبا و گفت از من بگویی و دشمنی دوست  
در زور بانی دهم تو این است دامن از آن نموده که در زمین دین در بانی که بود که بگوشت بگوشت در دین بر من بود که بیا از صبا و بیگانه با خود زود روزی عفویت گفتم از آن شتر از آن حکیم  
بودن نام دینت و هر قدر بانی گمان بدوستی پس سسکین که در ملک بر او را در راه از حلقه آنگاه چون در جهنة در حضور طعنه و طبعی عفویت گفتم خود گفتم شتر از آن گفتم تا جان  
فرودش بخواب که طبعی گفتم که سزای تو که گفتم در غمزه باز از آن که در دست راستان فروست و گفتم که جفت صبا و را به یکسانی خدا بر جبری سلیمان زبان کشوده گفتم ای پسر خدا مگر پیش از این سر از فرمان تو بودم  
صبا و گفت ای عفویت اکنون آخر آن است سلیمان هزار و هشتاد سالت سپری شده حکایت خویش باز گویی چون حضرت من صبا و شسته گفتم صبا و  
آوده مگر پیش گفت سزای من که ترا از چنین زندان را کرده ام این خواهد بود عفویت گفت آری ترا از زندان عفویت اکنون در خواه که ترا چگونه بخشمت عفویت گناه  
من چیست که با با جا گشته شوم عفویت گفت حکایت برهنه صبا و گفت باز که در سخن پرداز کن که نزد بخت از بیم جان او شوم عفویت گفت که من و عفویت  
این صعبا سلیمان کرده بچای آدابان با در دم در بر خود صعبا بر چهار پیش من فرستاد و او را پیش سلیمان بود از من پیشتر در زمانه در ای تو هستم می برخاستم  
چون غمزه روشن را بچینه مراد او را چنانچه زندان کرده با از زیر سر او را بچینه دود و هر کرده و فرمود مرا در آنجا انداختند صد سال در فرود میمانم و در آن بستم که  
از هر خلاص گداز من اورا تا به انزال و بانی نیاز کردم که کسی از آن در طوطی خاص کرد صبا و بیگانه با خود گفتم که هر که مرا را کند کجای من را از سر او بگفت  
کسی از آن چهار صبا و بیگانه با خود گفتم هر کسی را با ند او را هر کون که خود خواهد بگوش در آنجا حال بودم که تو را برودش آورده هر از غمزه برودش گشت  
باز که ترا چگونه بخشمت چون صبا و این بشد بگفت اندر شد و بگوشت و او را سوگند داده بچایش تا کرده عفویت گفت و گشته شدن عفویت گفتم ای عفویت  
مگر ایسان بد بخت ایدوستی نموده و پوست و شمشیر در شربت نموده که با من تو این کنی بر دوستی تو چه مراد او عفویت هر که گمان نرودم بر تو که دشمنی عفویت  
گفتم در جانش طعنه که بگویم عفویت گفتم عفویت صبا و با خود گفتم تو آسپاس گشتی دامن از صبا و نیست تو باید در پاک این نرسری کنی پس عفویت گفت اکنون در لاهی  
گشت زانسانم بزرگ خدا سوگند میدهم که بهت بگو که تو با این بیکل بزرگ بگو در این غمزه جا کردند بودی عفویت گفت کن آنگاه نیست که من غمزه اند نردم صبا و  
گفت تا جان بیغم با در بگوشم چون قصه بخار رسیده پدیدد شد و شتر از آن که در دست راستان فروست

بشاید







شهرزاد از تخیل حدیث سخن گفتن

و گفت ایامی در عهد فریم و پیمان درست بستن ایمان هر چه در پیشند و همان است بخوانند چون نطق در چهار سید شهرزاد اولی و همان فریبگاه کتک آواز خرم گفتندی  
 گفت ایامی که جوخت چون ایمان آن است بخوانند و خردی به راه سرگون کرده از آنجا که در آمده بود سپهر گشت و زبیر گفت این از آن است برین حرام کرده و  
 کار بست شکست از کتک تران بنام است در حال بر چو نهند پیش کتک آمد و هر از آنجا که کرد ایند کتک گفت من نیز باید بر سپهر من چو در از کتک بر آتک کرد  
 روان ساختند صیبا و قندی بر کتک شاد و در حال چهار ای پاور و دو کتک گفت چهار صد و بیار زبیر بصیبا و بداند پس کتک از زبیر گفت که در همین جا ایمان از خزان  
 آبیان پنم و زبیر گفت به خاطر کرده ایمان نیاید چو نهند من زبیر کتک گفت نه بود که دیوار شکافت غلای پاد سبب چو بی نذر کتک است از زبان صیبا کتک  
 بعد فریم و پیمان کتک است ای هر چه در پیشند و پیمان است پیشین بر خوانند پس از آن غلای کتک نیاید ایمان چو کتک گون کرده ایمان هر چه در پیشند و غلای کتک از زبان  
 که در آمده بود پروین شد کتک گفت بد این را زبیر نام در حال صیبا در آنچه است و از مکان ایمان چو ایمان شد صیبا و کتک گفت بر که است در پشت این کوه کتک گفت چند روز  
 ساخت صیبا و کتک گفت ای صیبا صیبا و کتک گفت ای صیبا صیبا و کتک گفت ای صیبا صیبا و کتک گفت ای صیبا صیبا و کتک گفت ای صیبا صیبا و کتک گفت ای صیبا صیبا  
 بود خاک بر دیده اینانشین من نیز از کوی بر نهند و در پیمان بی ایمان که در میان چهار کوه بود و آمده که کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 رطوبت چو کتک ای در آنجا و کتک  
 و ایمان جانم آتک کتک  
 بر که ایمان آن چو ایمان شوم و ایمان سپاه ایساک کتک



شهرزاد از کتک زبیر

از دور بی سپاهی بدید چو کتک که به زبیر کتک که خرمی است از او خام و درم که در راه همین است بی از آن دل بستند و دیگری کشوده بود خرم و شادان تر یکتک و سپاه  
 در کوفت آوازی نشیند بار و قلم کتک در کوفت جوای کتک در چهارمین کتک بر شنی در کوه آوازی بر ناند و در آنجا به بلبلانند و فریادی کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 مرد را کتک خرم تو شاد من دیدم و باره باره سخن با او کرده جوای نشیند دل نومی است میان خرم و آتک در آنجا کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک کتک  
 خوشی است از بورد و چهار کتک  
 پس کتک  
 در این با زمین من بیشتر کتک  
 جای بر خست با انوی کتک  
 پس در حسن دوست چنان بود که ساکت کتک

ده است حجاب سستار در آنکه چو آتش است سپر ز بر هر کوی تو ده زده است نسبی ز بر هر نسبی عطف حلقه از خنجر حکت اندون  
 با جوان قول و خزون بود حکت سلام کرد او جواب داد گفت و از جای خوشتر بر نخواست و از بر سوختن عذر خوست حکت گفت جوان از  
 سزایت چهار کوه در این قصر و نهانی خوشتر مرا آگاه کرد آن باز که جواد به جهان گریانی جوان چو این شبند گریان شد و او این خود یکسره حکت در  
 بی سنگ از ناف بسر صورت بر شست پس حج از حکت ایمان این که حکایتی فریب زنده و آن نیست که در بر باد شاه سپهر و نامش محمد و صاحب  
 بود بخدا سال در حکت داری زیست پس از آن بدو و حکت سبید من دختر خود را بونی آوردم و او را نسبی دست و نسبی دینی من سزای کسب می  
 خوردنی بخوردی بحال که شست روزی کرد با بند شد و بخواند حکت خوردنی از برای شام آماده کند پس من هزار تخت برنده خودم بچشم باد که  
 کعبه که با دین بودی ز بر پای و در کوی یابین من شبند و او من بجز دلی را خواب بند چشم بر هم نهاده بداد بودم من کسب می که یابین من نشسته بود آن  
 بی حکت نسبی من تا جوانی خواب که بزین بر کرد و در و جاد کشته و آن در کوی حکت ای چو این زن نه سببند خوابد است که در شب بخوابد و گریان  
 آن بی حکت چو خواب از هیچ سرسد و کوی حکت که خوابد از کردار و آنگهی خاز کرد که او در شب باره بخت بسا خراب شد که در خوابد و خود بخوابد  
 دیگر دو ماه او آن باز آمد خوابد را بهوش آورد چون من سخن گفتگان کشیدم با در کردم تا در حتم از کوی به بر آمد سفره کسبند خوردنی خودم در  
 بخت اند شدیم پس از آن شراب خودم چون شراب حاضر آوردند در حتم قدمی خورده قدمی دیگر من داد من جان نمودم که با او بخورم تا به بنامی سفره کشیدم  
 و کشیدم کشیدم که بکفت بخت که بخوردی من چو سته جانم هر روزین پوشیده و خوشتر بار است در کشته بر رفت من نیز از اثر او در نهان شدیم هم  
 بر سبیدم دختر جانم کلینی که در میان چهار دیو بر رفت من بجز از خانه بر شدم و دیده بر روز نهانم دیدم که در حکت بتمام سپاهی سلام کرد و زین شبند حاکم  
 برداشته با شدی که حکت اکنون جواد کردی که ز بجان در اینجا بود و در کلام عشق در کنار و کشید و او بهی گسار و نه چون تو در اینجا خوردنی  
 خوشیدم دختر حکت بخوابد خود میدانی که بر اشتهای است در ایسی با خوشتر آدم اگر پس خوابد تو بود من این شهر را زید و ز بر میگردد حاکم گفت بی  
 دروغ میگویی بجان بجان و بجوانی عشیان سوگند که در کوی ز خانه نیکم دست بر نشت نیم آمدن تو در نزد من از زدی میل نیست اگر ترا شهورت کشند  
 پیش من بخوابی از الغرض غلامت از این سخنان بکفت و دختر بر پای ایستاد و بکفت ای سسر درون رو شانی دیده مرا بخوابد کسب است اگر ایتم  
 از در در آیم از در دیگر الفتد و خرنه آن بکوست که غلامت بر او رحمت آورد و شستن جواد و دختر خودم شست با تمام کفشت بخوابد خوردنی و خوشیدنی  
 بی خوابم غلامت گفت در آن کاسه کلین باره گوشت خوشتر است در آن کوزه سفالین در دشتانی با نه آنرا را بخورد و دختر بر خوشتر است آنرا را پیش نهاده بخورد  
 و خوشید و جواد بر کعبه بر زدی نور یا در بر کعبه در پهلوی غلام کشید من از روز نه خانه ایستادیم و سخن نشان می کشیدم آنجا از روز خانه بر زاده  
 بر کشیدم و خوشتر بود و در اینجا بکفتم بی بگردن غلامت بیاد من بجان کردم که کشته شد چون الفتد به بخوابد با او شد و شهر زاد بسیار خوشتر  
 حکت غلامت جو بخت جوان با دو کشته با حکت گفت در مکان این بود که غلامت کشته شد پس از خانه برون آمد و بکفتم  
 و در خوابد خوشتر کشیدم چون با او شد و دختر خودم آوردیم که گیسوان دیده و جاد نام و کشیدم پیش من با حکت و کوی  
 کشیدم که یک بر او در مار کزیده و بر او در یکم از فراز بام نیز افتاده و پدرم بکفت و شستمان رفته بر سر مرده اند اکنون سزاست که من بر کشیدم و گریان  
 و نزل اشکم من کعبه بر آنچه خوابی بکن ملای با تم دار و اندوه شست پس از سالی کفشت با بد بقیض اندر خانه تا نیکم و صورت قبری در آنجا با زدم و آنجا رحمت انا خرن  
 نایبده با تم داری کشیدم کعبه بر آنچه خوابی بکن پس خانه و صد و ده بساخت غلامت با به آنجا با در و کوا و کرده بود و از آن خنجر بخوردی بی حکت سخن گفتن  
 نشسته است پس خرنه روز با او شلم بیعت الاخوان اندر شده بزم غلامت هر ستم جنیاد و شربت شراب با او بخورد تا نایبکه روزی خرنه انگار رفت من  
 از بی او بر خرم دیدم که بخورد و سینه و روی خود می کشد و این بیاعت بخواند مرا خیال تو در شش به امید وصال خوشایم وصال تو در زمان خیال میان هم  
 اندر کم کسب است با بوزیم فراق و شب امید وصال ترا گری می چون دیده و هشتم روز کنار من وطن خوشتر است بی سال چون این بیاعت بر خواند من  
 بر کشیدم پیش خرنه و کفتم ای روسی کفار تو بخوار آن زمان با که با مردان بکجا عشق در زنده و با ایشان در آید چون مرادید که بکفتم کسب او بی حکت  
 داشت که غلامت با من به از روز انداخته ام آنجا سخنی چند بکفت که من آنرا اندیشه و با من گفت افسون من ز این است که در حال من چنان شد پس  
 از آن بشد و مردم شهر جادوی کرد چون بشد از چهار کوه مردم بود مسلم و نصاری و یهود و مجوس چهار کوه با همان شده و شهر نیز که آبی شد و چهار جزیره چهار  
 کوه شده پس از آن دختر روز پیش من آمد و بر من بسیار زود با نایبده چندان زندگن از من برود آنجا جانم نشین بر من پوشانده چون جوان بیعت حکت  
 گریان شد و این دو بیت بخواند که ز صبر کن که ز صبر برده آری به در گان بخون بگرده ما خورش را بصیری کشیدم عری و گریان با صبر برده چون جوان  
 با تمام رسانید حکت گفت بخوان با نه و من بجز زدی باز که که آنه شکر است جوان گفت با ما و شما که بخار صورت قبری که حاکم در اینجا است بی حکت  
 رفتن پیش من آمدن ترا بدانسان که کفتم از نایبده نیکون کند حکت چون سخنان او کشید گفتا بخوان تو بکجا و خوبا کم که پس از من خرنه کشیده در زبانه کشید  
 حکت بر خوشتر است بکفتم خوشتر است و زدی بکفتم شام بیخ بر کشته با آنجا بی حکت بود با دید که شد لیا آویخت و همها بر فروخت و عود سوخته اندر زدی بخوابد  
 اندر کشیدم بود در حال بیخ کشیدم غلامت که حکت و بجایش در اعانه و جامی و را پوشیده در خوابد او بکشید و بیخ بر کشید و در پهلوی خوشتر است که شست چون سزاست  
 بکشت دختر خنجر و آمد و سپهر خود را بر من کرد و نایبده بر او میزد و او بیاید و بکفت من رحمت آور این عالمی من دارم مرا کفشت دختر گفت چو از خرم کزدی  
 و معشوق مرا با نر و ز شانی پس از آن دختر کعبه کشیدم بر او پوشانید و جاد و بر زدی و جوشانید و بزود غلام آمده ساخر شرابی پیش آورد و گریان کرد  
 ای جواد از این شریجه خوشتر است و با من سخن گوی آنجا این دو بیت بخواند سست همانا بکوه دل نایبده شتی آخوای به بکسب کن دل جواد شستی حاکم

**چون غلامت بر آمد**

شیدم که یک بر او در مار کزیده و بر او در یکم از فراز بام نیز افتاده و پدرم بکفت و شستمان رفته بر سر مرده اند اکنون سزاست که من بر کشیدم و گریان  
 و نزل اشکم من کعبه بر آنچه خوابی بکن ملای با تم دار و اندوه شست پس از سالی کفشت با بد بقیض اندر خانه تا نیکم و صورت قبری در آنجا با زدم و آنجا رحمت انا خرن  
 نایبده با تم داری کشیدم کعبه بر آنچه خوابی بکن پس خانه و صد و ده بساخت غلامت با به آنجا با در و کوا و کرده بود و از آن خنجر بخوردی بی حکت سخن گفتن  
 نشسته است پس خرنه روز با او شلم بیعت الاخوان اندر شده بزم غلامت هر ستم جنیاد و شربت شراب با او بخورد تا نایبکه روزی خرنه انگار رفت من  
 از بی او بر خرم دیدم که بخورد و سینه و روی خود می کشد و این بیاعت بخواند مرا خیال تو در شش به امید وصال خوشایم وصال تو در زمان خیال میان هم  
 اندر کم کسب است با بوزیم فراق و شب امید وصال ترا گری می چون دیده و هشتم روز کنار من وطن خوشتر است بی سال چون این بیاعت بر خواند من  
 بر کشیدم پیش خرنه و کفتم ای روسی کفار تو بخوار آن زمان با که با مردان بکجا عشق در زنده و با ایشان در آید چون مرادید که بکفتم کسب او بی حکت  
 داشت که غلامت با من به از روز انداخته ام آنجا سخنی چند بکفت که من آنرا اندیشه و با من گفت افسون من ز این است که در حال من چنان شد پس  
 از آن بشد و مردم شهر جادوی کرد چون بشد از چهار کوه مردم بود مسلم و نصاری و یهود و مجوس چهار کوه با همان شده و شهر نیز که آبی شد و چهار جزیره چهار  
 کوه شده پس از آن دختر روز پیش من آمد و بر من بسیار زود با نایبده چندان زندگن از من برود آنجا جانم نشین بر من پوشانده چون جوان بیعت حکت  
 گریان شد و این دو بیت بخواند که ز صبر کن که ز صبر برده آری به در گان بخون بگرده ما خورش را بصیری کشیدم عری و گریان با صبر برده چون جوان  
 با تمام رسانید حکت گفت بخوان با نه و من بجز زدی باز که که آنه شکر است جوان گفت با ما و شما که بخار صورت قبری که حاکم در اینجا است بی حکت  
 رفتن پیش من آمدن ترا بدانسان که کفتم از نایبده نیکون کند حکت چون سخنان او کشید گفتا بخوان تو بکجا و خوبا کم که پس از من خرنه کشیده در زبانه کشید  
 حکت بر خوشتر است بکفتم خوشتر است و زدی بکفتم شام بیخ بر کشته با آنجا بی حکت بود با دید که شد لیا آویخت و همها بر فروخت و عود سوخته اندر زدی بخوابد  
 اندر کشیدم بود در حال بیخ کشیدم غلامت که حکت و بجایش در اعانه و جامی و را پوشیده در خوابد او بکشید و بیخ بر کشید و در پهلوی خوشتر است که شست چون سزاست  
 بکشت دختر خنجر و آمد و سپهر خود را بر من کرد و نایبده بر او میزد و او بیاید و بکفت من رحمت آور این عالمی من دارم مرا کفشت دختر گفت چو از خرم کزدی  
 و معشوق مرا با نر و ز شانی پس از آن دختر کعبه کشیدم بر او پوشانید و جاد و بر زدی و جوشانید و بزود غلام آمده ساخر شرابی پیش آورد و گریان کرد  
 ای جواد از این شریجه خوشتر است و با من سخن گوی آنجا این دو بیت بخواند سست همانا بکوه دل نایبده شتی آخوای به بکسب کن دل جواد شستی حاکم



و در میان بدیان و خندان و پیمان بجان او جمال با فریاد گفت این خبر خواند شد لب لعل کش روی بر چنان بین خلافت بهمان جمال بیان بین و این  
 نیز خواند اگر نبوده غم دل با و با بر شیب طایفه شیباد از جابر لب از خواندن شد دست شکران بوسید و فرج نبوده فدای بکر کرده در برابر خداوند  
 خانه یا ستاد و گفت ای خواندن من ترا ملوک و خادم من بپسند ام اینک بخدمت مشغول مرا از این چه که خدمت جز آن که قبول خداوند خانه تخت بر  
 که از کوه ایام جمال است او را بود و گفت بنم روزه جنت بدوق آن کشد که بار نوز که داده و ز کوی نوشش لغزش بی کشیدن غزل خواندن در فض  
 کردن می کند بند تا اینکه است شد دلالت بر فوست جامه بکنده و خود را بچو می که بیان هر اندر بود و در آنکه دور آب شنا بیکد تا اینکه شسته برود آمد و در کتا  
 جمال نشست و فرج خود اشاره کرده جمال گفت که این به نام دارد و جمال گفت فرج است و فرج جمال را چهل کوزه پرسید که دیگر به نام دارد و جمال پاسخ گفت که است  
 نام دیگر بار کوه جمال گفت بنم روزه جمال را اینک جمال گفت تو باز کوی که نام دارد و گفت جن پنجه است پس در دیگر بیان کشید  
 در بان برخاست جامه بکنده و حوشین در حوض بکنده پس از نشان شسته برآید و بخار جمال نشست و فرج خود اشاره کرد باز پرسید این به نام دارد و او که  
 دستی بیکب می شود و حرا او را چکل که شمس جمال گفت تو باز کوی که نام دارد و در خدمت سیم مشهور است آنگاه خداوند خانه برخواست جامه بکنده و حوشین در  
 اندی چون برود آمد در کتا جمال نشست اشاره فرج خود کرده نام آن باز پرسید جمال آنچه میگفت خرسید بر او نیز دانای که جمال گفت تو باز کوی که نام دارد  
 و در خدمت خوان ای منصور است پس جمال را چو چشم جامه بکنده و خود را سحر خواندن و حوشین شست و شاک کردن آغاز نمود و ایرش است بهمان بیان  
 بود چون از میان آب برآمد در میان و حرا نشست سنی بگردن یکی دو دستی بگردن دیگری چند چمت پای در کتا بسین بناد و اشارت بجز خود کرده با  
 پرسید که ای خواندن این به نام دارد همه بکنده و کشند زبانت هر کجا بجا بر بوسید و گفت بکر به نام دارد و گفتند که ایرست از هر کی بوسید  
 و بکر گرفت چون فقه بدخار رسید شهر زاد لب از دهستان فرودست

**چون میباری به غیب بر آمد**

بوسید و چکل بر گرفت ایشان او را سپید زد پس از آن گفتند  
 بجل جسر است که از جنی بچو بر بود و از سیم مشهور بخورد و در خان ابی منصور بکشید ایشان بکنده و فرج او را بجزود و حکل بکشند تا کام شام  
 و حرا کان گفتند اکنون وقت است که از خانه برآید روی زحمت با کم کنی جمال گفت برودن شدن چنان آسان تراست که خود از اینجا بر شوم بیک کلب  
 بترکدار بد در اینجا جامه چون مار شود از پله کار خورش خواهم رفت و قاله گفت سهل باشد که بکت هفت بار آنگاه داریم دو و خود بگره کشند شمس طایفه هر چند  
 از سبب آن که پرسید و پرسیده سخن گوید جمال شرط پذیرفت پس گفتند که بر خیز و آنچه بر طاق و نوشته اند بر زبان جمال برخواست بد که نوشته اند از هر چو  
 سؤال کن و آنچه بر تپه باغ کوه جمال ایشان بیان بسته بنشیند آنگاه و قاله برخواست شمع بر افروخت و خود بسوخت خوان کشته خوردنی باورد  
 آنگاه در قصر کوفت شد دلالت بر خواسته بر آمد سنی که ای بکت چشم زخ زباید بر در بافت باز گشته با حواهران گفت که گویند کان در تفتند که چشم  
 چپ بر کدام مان و ز سخنان ترا شنیده و هر کی بصورتی هستند اگر بخانه اندر آیند هانی دارند که مضمکی تواند بود پس آن دو حرا جز او را پیش طایفه آنکه  
 بستند سوال کنند و با پرسید سخن گویند و قاله برآید با ایشان بنیامست ایشان از بخانه دور آورده ایشان سلام کردند و با جازت حرا نشست و حوا  
 حرا را در بند با هم گفتند این هم بصورت است جمال این بنشیند بر آفت و بندی گفت لب از باده بر بندید و هیچ کوی نیک بگره در طاق بر نشسته بود  
 سخنانید و حرا از این سخن بکنده و کشند که جمال با این سخن که اسباب طرب خنده لب خوانند بود پس حوا زدی بخوردند و حوا نشستند  
 و بعد از زمانی شرباب حاضر آورد و همچو زودت نامت شدند جمال که ایان گفت را می مشغول کشید که ایان با حوا هستند هر کی بکت کوه  
 در لب بخت کرد و بر حوا هستند و حوا همی برده هستند که ناکه و کربار و کوفت و قاله پشت در آمده در بکشود بد که ستن باز رکا ناند و ایشان خنده  
 بدون آرشید و حوا بر یکی مسرور خادم بودند که بصورت بازگانان می کشند چون بدر خانه رسیدند و آواز چنگ و حوا نشینند طایفه گفت تمام  
 که سبب نکالت بدام آنگاه مسرور را کوفتن در شمس بود چون در گوشه شد حوا گفت آستین باز رکانان هر ستمیم در مشرق یعنی همان بودیم اکنون که  
 از صفا بی باز گشته ایم راه برتری ندایم بکت اسب با جا بدید چون دلاله ایشان را بصورت بازگانان دید باز گشته حوا هر از آنرا حوا آنگاه کرد و اجازت کرد  
 باز رکانان از اینجا اندر آورد چون پناه ند حرا برخواست و ایشان را در جانی بگوشاندند و حوا نشینند طایفه آنکه از هر چه پرسیدند سوال کنید و پرسید و سخن  
 چون ایشان بنشینند و قاله برخواست در شرا بکت سر کفت پیمان پیش طایفه آورد و حوا گفت حاجی ستم آنگاه در بان حرفت لب بکش که آنگاه آنچه با فرج  
 ریخته پیش طایفه آورد و حوا گفت خود را باوش بگو با بجه حوا هم داد چون باران یاده گساری بنشیند و دور از حواست که پشت باده گساران از شرب  
 ناب است شد و حرا کان از طانه بر آمده و کتا و حوا با بسا دند و حوا را پیش خود بخوانند تا جمال نیز در میان نشست بد که دو سکت سنا و در حوا  
 پس خداوند خانه برخواست از بانه بگرفت و جمال گفت که بی از این دو سکت را این من آورده جمال سخن بچی از آن دو بکر که حوا نشینند و حوا نیز بکت  
 میزد و سکت بی فرود شده و بکت است تا آنکه بازوان و حرا بکنند و مار بانه بند حواست سکا و در آغوش کشید و انگشت از چنانش پاک کرد و در حوا حوشین  
 بوسه داد پس از آن جمال گفت ای بجا می خود باز کردان و سکت بگر با یاد و جمال حوا کرد و حوا باره دیگر باز بگفت با این سکت نیز جان کرد  
 خلیفه از بدین انشا و حوا نشیند و بجز اشارت کرده که چو سخن باز پرسش حوا با اشاره گفت سخن کوسب از آن خداوند خانه باید و بعد از سخن بنشیند در بان  
 بر تخت جدا نشست و قاله برخواست و حوا بی حوا که بندای بر لبش سبز داشت بر آورد و در مش خداوند خانه بپسنداده همان بکشود و حوا  
 از میان بر آورده نارای آن استوار کرده و از آن بجهت این بیات بر خواند اگر ز کوی تو بوی من رساید بفرده جان کرامی یاد خواهم داد اگر  
 کرد بر بختی بسنی من غباری از من خانی بدست رسد تو با بوی من می رود و بسنی و کرجان در شادی بوی من کشد جمال بوی تو نام دید می کند



هوای لطف توام عمر میدیدم بیاد دور بر پیشانی خراب از نظری داین پات برز خواند هزار جلد کردم که ترغیب بوشم بود بپس از آن میبستم که بپوشم  
 بپوشم نمودم از آنکه دل بکس نیامد محامل تو بدیدم ز عقل اندون بپوشم من رسیده دل آن که در جمیع نیامد که کریمای بود آید بر بند بر پیشم  
 چون دختر این پادشاه شد جانم برین دریده بپوشش افتاد و جامه ازین او بپوشش افتاد من نزد او شد از حضرت تا زبان او درین بود بدگشت غلیظه این  
 از زبان او درین او بدگشت غلیظه این و چیزه غیره بر روی کریمت در باطن برخواست کلاب برود بپوشش آرد و جامه بر او بپوشش غلیظه  
 گفت من تاب ندارم که لبه پریشش بینم و تا کار این دختر و سبب بی زبان او درین و اندام او از حضرت این دوستگاه نشوم آرام نخواهم گرفت  
 جگر گفت از پادشاه غلیظه پادشاهان بسته اند که از آنچه بپوشم از سر سر از آن لاله بر فوست نمودن و خواست این پات بر خواند و پیش در غلیظه  
 کسبوی تو بود تا دل شب سخن از مسئله نموی تو بود دل که از اندک شرکان تو بود خون یکشت باز مشتاق کجا سخنان بروی تو بود عداد از سوز  
 تر عشق بجز هیچ نیست فدا که جهان غمزه جاوی تو بود من هر کشته ام از اهل سلامت بودم دام هر همسنگن طره هندی تو بود چون در  
 اجابت لب بند آمد دختر نخستین جامه بریده و او خود بر رفت و لاله بر خواسته کلابش بپوشش دعایه اشن موشا بند ایس از آن دختر نخستین باو داشت  
 بخوان که یکت از آن پیش ماند و لاله آردی خود درست کرده این پات بر خواند محبت حال آفتابش که معشوقش بر بندد چون من ندانم نه از رخ آن کوشش  
 پس باشد الا با او سگین بود آن مشوق سگین نو بگو از من ترا کریمت کوشش گذر باشد اندام او در فوانت چند با شمع خفت زویدی شب تو میدی  
 عاشق جامی سحر باشد چون دختر اجابت لب بند جامه بریده خود افتاد و درین او از حضرت تا زبان او بدیدم که ایان گفتد کاش بجز این اندر غلیظه بود  
 و بدخا سگین لب بند گفت که سخنان از اهل این خانه بنیتد گفتد کجاست که بدینچنان پانجم گو یا غایب از این مرد است و اشاره بجمال کرد و تقال  
 گفت بجز این این خانه را جز شب ندیده بودم آنچه گفتد ما گفت من مردم و اینهاست من آن پیش بنیتد ما از حالت ایشان از سر سر کریمت پانچ  
 ندیدم چه جواب از ایشان کریمت و یکی بر این شدند که هر کس از با هم خوشتر از خود است با احوال خود بگذرد که مادر نزد ایشان معانی بود با  
 لب بند سخن گویم اکنون از لب ساحنی پیش ماند هر کس از با هم خوشتر از خود است و گفتد از سر سر غلیظه سخن جعفر بنید بر لب گفت من  
 مجال ببرد از آن با پسر سید و یکی از ام یاری بر سید من شدند که در میان محال در آن محال بر جوشند با آنکه او نه خانه گفت ای خواندن با بچه سگین  
 میدم که ما از حالت این دوست خبر ده که غلیظه ایشان از سر سر محبت مرا این را بپوشد که با آن بی شوی باز که از حضرت تا زبان او درین تو  
 در سبب از او دار از تو سوال این است و سلام دختر گفت ایچا محبت سخن که این بود گفت صحیح است با اینکه گفتند آری صحیح است که جعفر و دیگر که از سر محبت  
 چون دختر این سخن لب بند گفت ای مهمان به عهد ما را بر بیا بند بدندان لب بند که هر که سخن بگوید که بدیدم از آنده پس خرابی که در حال محبت من غلطان  
 با نفع بر کشید بد را ندیدم دختر گفت این همان بر کوی راوست بند بد غلطان دست ایشان لب بند گفتند ایچا نون جوازده که اینها را لب بند گفت  
 بگذارید با نصدن ایشان باز پرسم آنچه بگشتم جوازدهم حال گفت ای خواندن مرا آنچه و بگو آن کشید این جمع که با کار اندک سر زده بدینچنان آمد و پیش  
 بر او ام کرد و بی حال این پات بر خواند امروز بار بار در بند اتمام است جرم کرده ایچا شش استنی کدام است چون حال این پات بر خواند دختر بخندید  
 چون قصد بر نیامد باید او شد و شهر را و لاله دهستان فرودست

**چون بی قانق هم نبرد**

از آن زو که ایان کرده از ایشان سوال کرد که شماستن با هم بر او بر کشیدند و او اندر من چشم داشتند و پناهی من طرفه کتبی دارد پس نه از آن دو که ایان کرد  
 همیشه از سر سید ایشان تر باشد که ایچا سخن جواب او ندیدم که هر کدام از سر سر میبوسد خوش مدتی دارم دختر گفت ایچا محبت یکت حمایت باز گوید  
 آمدن بدین نام پان سازه محبت محال پیش آمد گفت ای خواندن من مردی نمودم حال این و کار بر اینچنان آید و امروزه در پیش ما بودم و با شما در میان که شد  
 ایچا که شد مرا حدت همین است استقامت دختر گفت بنده زور برداشتم و جواز رفتن بداد حال گفتند حدت ایشان نشوم نخواهم داشت پس آن که ایچا سخن پیش آمد  
 گفت ایچا نون بدان که سبب کشیده شدن زنج و پانچانی من اینست که پدرم پادشاه شهری عمر پادشاه شهر دیگر بود روزیکه ما دریم هر از اذن عمم بر سر می نبال  
 سالها بر این بگذشت هر دو بزرگ شدیم من باریت عمم بر سر سید روزه بر زانی کردی و کوه گوتی هرانی با آوردی و زنی هم نشسته بودم خودم دست سبب  
 بر سر عمم گفت حاجتی نبودم با بد محال گفت کنی من سوگند با او کردم که محال گفت که در حال بر خواست و زمان از من بنامش چون باز آمد دختر بی غلطان بود  
 و با من گفت که این دختر را در فلان کورستان و فلان مکان برود با اندر برده با آنکه من شنیدم من توانستم که محال گفت که دختر را بر پیشم و بهما سخا بودم  
 بودم که پسر عمم باید بکشد که کج و نشسته در آن بود و طاقت آبی پا رو و کوز را که در میان سر داد بود و سگ محال گفت و خاک دستک بگشود محبت نشسته در دست بر  
 اندر در سوز و زبانی بدیدم پسر عمم پانچ را شاری کرد و در حال آنکه شکر که از زردبان بر زرد سید عمم روی من آورده گفت ایچا نون خواندن تو بودم  
 چنان که گفت چون من از زردبان بر زرد سید سبب بر روی چند از خاک بر آن بر زرد سید از آن کجا با آب سخن کرده گوید که از او کردان انسان که گشتند  
 که این کوزنگان است و بدانکه محال است در آنچنان رحمت پسر ما این مکان آورد ما حجت من از تو همین بود این گفت از زردبان بر زرد سید  
 بدیدم که با آنم و بد انسان کردم که پسرده بود ایچا بفرم با لب کشتم و عمم در بچرخا بود لب کشتم و سرچ برود آوردم با او ان هزار بشانی از نظر جدا بود  
 ز پسر که با آن جرت بر سو کشتم از سر داد اثری تا جرم ما گفت سوز همه روزه بچیزی برود و کوز که سبب آن رفته برود راه پسرده از دوری پسر عمم فرود کشتم و  
 حزن برین چهره شد ایچا از سر کله آمد و میبوی در بار کشتم چون بدو از زرد سید پسر عمم می برین کرده اند هر که گشتند و بازوان تر شد من با ایچا در حین  
 بودم که از ایشان که بدیدم خدمت کرده و از من خدمت برده بود سر زانو کوشش من آورده گفت از کورستان حدت با ایچا گشته اند من از شنیدن این جا



بسم الله الرحمن الرحيم ...  
...  
**کتاب در بیان فضل**  
...  
چون سینه من

خویشتر طول بودم منتظر بار که ترا به چاه میاید هرگز اندیشه کردم که تو با من باشی چون بدست آمدی ای پسر از دست من با دور بخت ندامت که تو صفا کنی خود  
سلطنت انگاه فضای آرزویش چون ایامت بشیندم بر روی سس کشم و مهرش اندول من جای گرفت آرزویش و طریقه سبب بودیم و شب بام نیندم شبی که اول شب  
صباح بود و سردود میان سستی آفرامید بوس کنار با او گفتم ای شمس خوبان بخوهم که ترا از اینجا برون بزم و ترا از آن حضرت بر نام غیبی کرده گفتم حضرت  
برده شبی نزد من بچید و شب زان تو خواهم بود گفتم بین ساعتان قبه بکشم و این خطی که نوشته اند از هم فرود بزم شاید که غریب باشد و من اورا کشم  
چون این بشید گفت چه حاجت که به نام خون باکری زمانه و سپهری روزگاری هست من بچین او گوشش خاشتم و فته را بکشم چون فضا با چاه رسد آمد  
و شمر ز اولب از دستان و دست

### دین جهان پیش از بد

که ای یک غریب دور رسید من از غایت هم  
و بدم که حضور می گریه نظر بر آنکه و با او حرکت گفتم بر عادت روی او که مراد جیسان هر اسان کردی حرکتی جز آنکه از زنده بودم جزئی وی بود  
ای روی آوردی دروغ بگوئی من بخت و بهت نگاه کرد گفتم و بهت بد بگفت این برود از آرمیانت حرکت که من تا اگر تا ما نمانده بودم شاید تو از برون خود  
غریب گفت ای حکما ره بجز ای که با من کید کنی پس در اینجا بویخ بسته از یانه اش مرز که من ساق برسان بیرون آدم و از کرد و بشناسان بودم چون پیش خاها  
گفت ای شب که بودی که با من در تو خشم من بهر بانی او شکر که از دم دور که گوشه جبران نشستم که جیاد نزد من آمد و گفتم نزد همی در دو که نشسته گفتم و قیسه از  
اوست ترا بجز او چه و بسکوب این کس که در راه مسجد با هم و نهستم که از گفتم کسی یا زار خاها ان بیخون گشته خاها ان هم سوی نور او نود که  
در دو کان نشسته ترا بجز او چون این سخن بشنیدم که نام زرد گشت و دم طیدن گرفت تا که زمین بشکافت همچو بدیدار شد و بدم که همان غریب است چون مراد  
در حال برابر بود برخواست پس از ساعتی بر زمین فرود افت از همان ضرر برد آمد و ضرر را دیدم بر من و چون از نقش چارست غریب گفت ای روی ای  
خاشق تو در حرکت من از اینجا بزم ندم ز بده بودم غریب گفت که نو او را انباشت سی این رخ را بگردان و را بکش او بیخ بر کرد نزد من آمد و به که فونا باز  
و به ام همی جلد بر من رخت آورده مرا بخت بیخ بندخت غریب بیخ من داده گفت تو او را بکش من بیخ کرده تر و بکت رفتم و در اشک زدی کان  
بر بخت من بزخ بندم گفتم ای غریب چه مردی بودی که زنی کم بود من او را بر که ترا گفتم غریب گفت محبت و دوستی شما چه است که بگفت  
تو ایند گشت پس خود بیخ بر گرفت دست و پای تو را از من جدا کرد انگاه رو من کرده گفت ای او میراد و شرح ما زن و سی را با بیست از از خاشق  
من به بیکه ترا نتوانم گفتم شد دست ترا نتوانم ای وقت خود بد که که ترا سی صورت کم من نمی با کردم و گفتم بر من غشای که نمایی و نتوانم گفتم سخن  
دواز کن از گشت در که شتم اما چاه باید بجاد و بی بد بک صورت کم انگاه مراد در نوده بهر شد و بر فلز کوی فرود آمد شستی خاک دشت و فضا بران  
بر من باشید در حالی تو زین شدم چون خود را به انصورت با هم کریان و نالان از که بر زنده راه رفتم تا بجاد در بانی رسیدم جمعیدم که بوسی  
را ندن گشتی دار ندن خود را سحای جان که مردم ندیدند بکشتی بر انکشم کرده خویشش نهان دهنم چون را بد بدنی می گفت که این میسوم ایدر با بکشد و بکن  
ششیری است خدا داده گفت او را بکش من با دوست در شمشیر او بکش سرنگ زنده بر بکم تا خدا را بر من ان سوخت گفت ای از کان این بود زین من  
آورده کسی او را از دور دلس من در پیش نهاد ایامدم هر چه بگفت میدنستم و خدمت بجای آوردم تا از گشتی بر آمده بشهر بزرگی رسیدیم خانه است فادان  
سلطان آتش بر پیش از کانان لوی آورده گفتمند هر کدام سطری درین لوح بنویسید من بخوهم لوح را از دست بگیرم بنده که من لوح را بشکستم ترا زنده گفتمند  
که لوح را از من بستانند من بشمارت برودم که خط خواهم نوشت انضا گفت بگذارید تا بنویسد که من او را بفرزندی پذیرم نام چنین بوزینه و نشسته زدی بوز  
من قلم گرفتم بظرف این ایامت بگفتم ای فلان دست خواهد راشانی که بدانست نامار شوی چون ترا دوست خواهد بود او با هم خود شمار شوی خضر از  
پایه کنی چون بر بگشت و سوار شوی و با خط بر بگانی نیز این ایامت بگفتم کلان تو بافت رخت صد هزار بیخ تا کرد بر بنان عبید اهل کذر او داد  
بیخ منی و پیوسته بر یکی بکش بر فضا و بکش بر قدر بکش بر دله و در کشاخ بر حد و زمین بر دله سعادت زان حد و ضرر و با خط گشت این آد  
بگفتم بر زار ان تو بجا کبیا گفتم بر شاعران تو بجا بدی زار شاعران و شش شاهی شرفخواه آری چنین تو بزرگان کشته و بکش  
این شعر گفتم ای خداوندی که دیدار نور اعالی از سعادت هر زمانه کرده و بگردد در صلاح دین دنیا بشهرین و سکر تو بهتر از بندگی عالم بر سر  
میزد به انگاه لوح بنیادمان و ادم ایشان لوح بنده و سلطانه سلطان بر خط من خط ایسکه ام پسندید و فرمود که خداوند این خط را خلقت فخر پوستاند  
سواره پیش منش آورید فادان بگفت بدنه کنا ز فقهه ایشان در خشم شد گفتم با سجده از خط بگفتم که او بوزینه مسلم و جوان لا بعل است کلرا محبت آمد  
و گفت این بوزینه را برای من بخرد و خلعت پوشانده سواره پیش منش آورد به فادان گفت آمد مرا از ان خط بگفتمند و خط فخر بر من پوشانده پیش یک بزم  
من نہیں بر رسیدم و از ششم داد بدوزان ششم خضر ان از ادب من بگفتمند چون ملک با حکما از ارضش بود و بجز ملک خواج سعادان کسی نماند جوان  
بگفتمند و همه که خوردنی پاره و فکرت را اجازت چیز خوردن داد من بگفتمند ست بار زمین بر رسیدم و بجزر کفایت خوردنی خوردم چون خوان شد  
من بخاری شد ششم و خورده فاس است کرد این ایامت ششم هر که که بشنید بهت چنین بزم و چنین سوز بارید بر در رخت فضا نده بر دور از  
سلطان جهانت چنین بزم و خلعت سلطان جهانت چنین سوز بارید تو کنی جان و دل از دولت او شاد بارید تو کنی چشم بر از خلعت او دور پس او  
از کت بنشستم ملک را بگفتمند و شرح بگفتمند که با شرح بیانیم من پیش در مده فرودم و از پایا و سواره صفها پار شدم بدی بر اندم که ای خط فریانی  
بر دهنم ملک در حال شاه شد و کردار صفها پار شدم ملک و با مغلوب کرده جیران شد و گفت اگر این بوزینه از صفها پار بودی گوی از امکان در برود  
پس خواج سز را با خضار خود بنیستاد چون در فرهاد روی خود بر شید گفتمند که گفت روانه که پوشیدی و در حرکت این بوزینه نگردد و بهت که جبر بر من است

ایضا بصورت کرده گفت من برسد اینجاست ایستاد من شادان گفتم آری پس از آن بگریستم گفتم از خود فرسوده شد که تو جادو را که گوی دروغ گفت از تو  
جادو صد و هفتاد و دو جادو آورده ام که بهترین آن است که سبکهای شهرت داشت که فاف بخواه مردانش را با این کردیم گفت این جادو از آنست که  
دو بر خود کردیم در حرکت نکشت قبول بر دیده جادو و کاروی بست که در خلق شکل آبره بر کشید چون قصد بر تاج و سید باد او شد و شهرزاد لب زد و هسان کرد

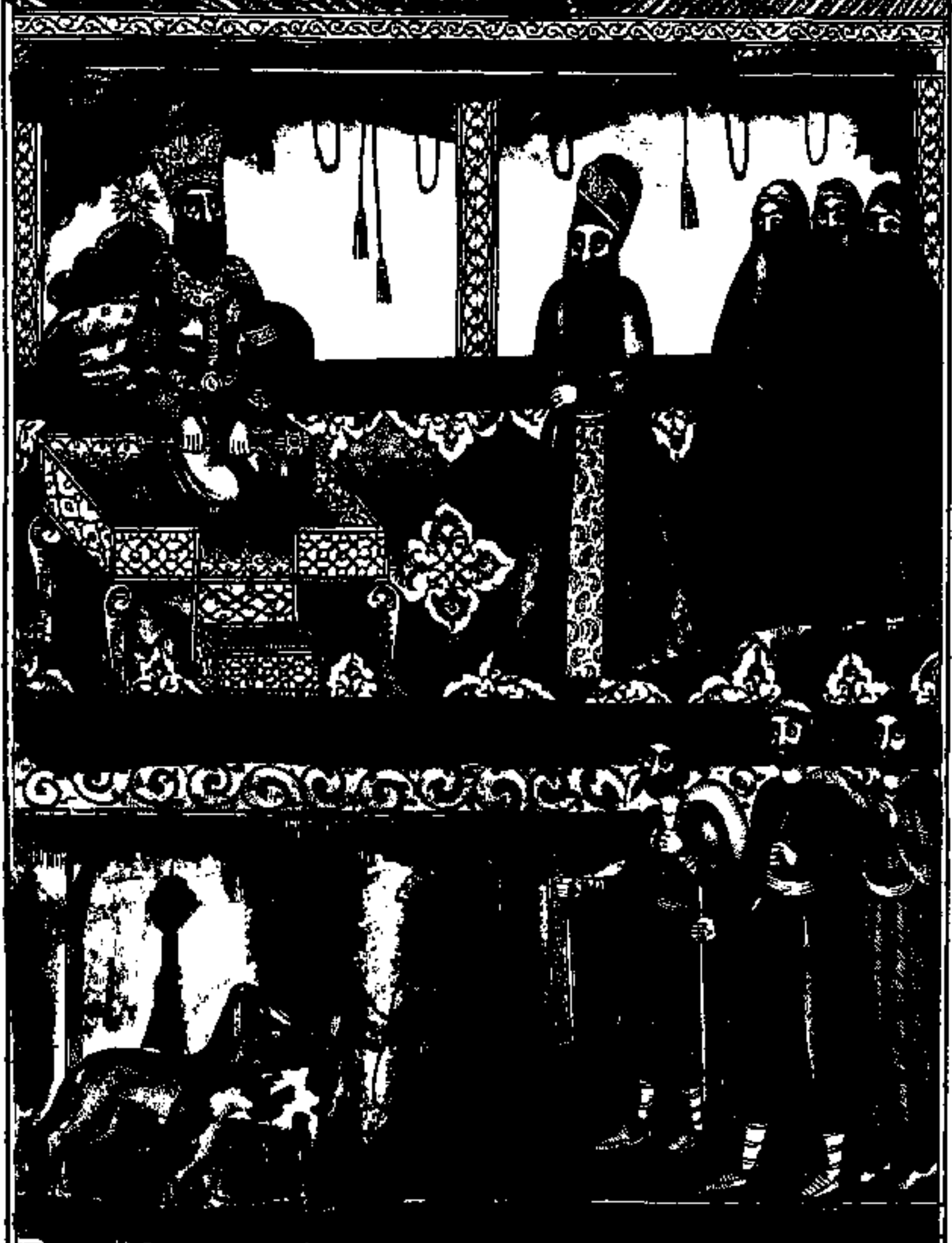
**چون سبکهای شهرت یافتند**

گفت ای ملک با اینجاست که ای گفتم گفت ایچون چون در حرکت با کار و میره کشید هسانی بر آن نوشت و صوتی  
آن بخواند دیدیم که خضر را بیکت کرده و عزت بدیدار شد یکی بر هسان گفتم در حرکت با او گفت لایق و کسب و کسب  
بصورت شبی پراخ داد که ای خاست که بگویم عهد فرا خوش کردید و جان بنگستی آفرین و تو همان بسند بودیم که بگویم دیگر را با زاریم حال که توفیق کردی  
آهه پس این بان باز کرده مانند شیر نوبه در فریونی از کسوان فرود کرد و صوتی برود و بعد در حال شمشیر برنده شد و شیر را در دست کرد و بصورت کرد و می شد و خوار بر  
کردیم با هم در آوختند پس از آن کردم بصورت مخفی شد و در بصورت کردیم آه زانکه بختی که عفت کردید سبب و در بصورت کردیم بر آه عزت ما را کشید  
و بر او بلند گشت بر زمین بر آه و بنگستی دانهای آن پاسبند این نصر از دانه مایه بر شد در حال خردوسی کردید و دانه را بر جید دانه از آن بسوی حق نوشت  
خوبتر حقیقی آورده بال بر میره و بنهار خود شادان همگرم و مقصد او را بنده هستیم تا اینکه آن بکند از راه بدخوبت که آن را نیز بر باید و آنه بجز اندر آه و سبب  
در خوشترین در آب انچه ننگت کردید با هم در آوختند و فریاد بلند کردید که کفریت بر آه و شعله اش شد و از دانه و جثمان و جانی و آن فرود میر  
در خردترین آنست که دیدیم از هم خوشتر که خود را بجز حق را افکندیم پس تا با هم در آوختند و آنست که بگریه فغانه و شش از ایشان با هم رسید و در شش از  
و از آن بود پس ششری از عزت بیک حکم من آمد و چشم من با ما کشید و کسب بر آه و شعله اش شد و از دانه و جثمان و جانی و آن فرود میر  
بر آه در حال بر دانه بنگستی خوشترین در آوختیم و در آوختیم که گویند گفت غفلت من کفریت سبب شدیم که در حرکت از میان آتش و آه عزت  
شستی خاکستر کردید پس از آن در پیش من آمد و آب خوشتر صوتی برود و بر من ما ششید بصورت نکشت بر آدم ولی چشم نه چشم من در حرکت ای در  
بخواهید اگر آن بکند از راه این از آنکه بجز حق اندر آه و بودم جان در میروم و لکن از آن غفلت کردم از حکم تقدیر که بر می باشد چون قضای حکم الهی  
در حرکت اندر بود که ششری بنده اش آمد و بسوخت و در حال شستی خاکستر شد یکی بجز حق در ماندن و من با خود میگفتم که کاش من میسوختم چنین زبانی را  
بر میان بیندیم چون ملک خرد خود را در آوختیم بر بدید و عفت از آن ملک خاکستر عفت بر باد داد و بر سر خرد خرد  
ساخت و بر دانه بنگستی اندر شد و بیکر بیکت تا اینکه حکم اسرار حق زوی او پس از جگه بهبودی آمد بر آه و ششری خود خوانده گفت کاش من میسوختم  
زبده بودم که بر آید بر دانه بنگستی سبب ملک در خرد من شدی حال از این شهر بر من سون بگراید بنگستی ز ششیم و از شش بر من سون بگویم و با این  
بر آه سلام شاتم که شاید خلفه را از حالت خوشتر با نام چون بدیدار رسیدم که ای کشتن بر آدم که او جامه رسیده بود و در حرکت بودیم که کاش من میسوختم  
با رگش می کشیم که قدر را با بنجام بر خرد بر خرد شد خداوند خدای گفت که از این هم بدیدارید چون بند بر کشید گفت تا حکایت از آن شهرت خود  
انگاه که ای ستم من آمد گفت ایچون از آن مرادش است بجز از حد است برود و آن است که من بگزاره بودم چون مردم بر من در حرکت ششیم بعد از آه  
و سبب خردمند و آه شش را بر اسفرد و با او فرج جزیرا عفت تمام بود روزی برای فرج و کشتی بر جنب داده تو شش بکاش که ششها بنام و کشتی ملک روز  
فرج کردیم با بجزیره بر رسیدیم دور و دور از آنجا مانده باز بکشتی ششیم حسد روز و بگریه بر اندیم شش از ششها بادای مخالفت و زبده گرفت تا با سلام  
در با بنگستی بود چون روز بر آمد با شش کشتی آرام گرفت و در گزونه آه با بدیدیم تا از ابزار کشتی بر شد و حالت که کون بر آه و دست بر زمین  
انچه که این شد سبب سوال کردیم گفت آهه هلاک شوید که ششیم ای خدا سبب بیان کن گفت ای ملک چون بفرز کشتی بر شدم از دانه سببایان بود  
سبب دانه ای سید جز من و چشم که آن که معاصرت بازده روز است که کشتی به بر آه آمد کشتی با دیگره سلامت نخواهد بود و کسب با بدیدار  
خواهیم رسید و آن که کشتی را بسوی خوش کند و آنچه که میچ آهین کشتی اندر است از کشتی بر کند و بر کوه بچسبند و ای ملک بفرز کوه که است سبب بفرز  
شش صولفی بر اسب سوار است و تیره میزند و دست آورد و لوح از زیر بر کردن او آویخته و ظلمتی بر لوح نقش کرده تا آنکه او بر آن ششیم که کشتی  
به بنگستی آه بکند چاره نیست فریاد سوزان سبب شد چون تا از این سخن گفت که این کشتی من بنگستی سببیم چون با داد شد بگویم سببیم بنگستی  
بر آه شد هر یک بسبب سبب و کشتی از هم بنگستی با ششیم جسی از اخون شدند و جسی خلاصی یافتند من هم بر ششیم جسی را با کوه رسبند بفرز کوه ششیم چون  
فصلی جا رسید ما او شد و شش را از لبه و سنان خرد بست

**چون سبکهای شهرت یافتند**

و بسلامت خوشتر گفتم که در دم و همان قدر در آنجا بنگستی از آن  
و کمانی با تیره که طلسم بر آن تیرا شش اندر آن کمان بدیدار آنهارا بر من با دور و آن سولدر که بفرز است سببیم چون با از هم فرود برودم از این بنگستی  
و چون سوار از برنی آه بر آه شد و در کمان زاده جانی که بود در زجر کمان پنهان کن هر وقت که بدیدار کنی با بنگستی با کسب که کمان شود آنگاه روزی در شش  
آید و در آن زورق شخصی سستی با او بر زورق نشین که بره زورق را بخوار در بار رساند آنکس را خواهی یافت که زانکه خود بر سانه ولی درین ده روز که بر زورق  
نشست نام خدای زبان بر شش و آن از خواب خوشتر و بد انسان که با شش کشته بود که در ده روز زورق بود که جزیره نمایان شد من از غایت خوشتر  
بجز بنگستی که در حال شش از زورق بدیدار آنکس من شش که در خود را بجزیره رساندم اششید او را با ششیم با داد و بر فرستادم در راه بجای بند ششیم و چون  
بر سر سببیم که کمان بودم و بجای از خدایا میسوختم که کشتی به بدیداریم بفرز در شش بر شد من چون کشتی با صلح در رسید و من غلام کشتی بر آه در میان جزیره  
زمین را بکند و جان بنگستی چون بدیدار شش بر کسب از ای کشته شد آنکه کشتی از کشته تا آن جزیره و آه در و من و عسل که سفید کشتی بدیدار

بد آنجا بروند پس از آن که از آن مرد آمدند و ما همای بگویم بر آورده اند و در میان ایشان پیری بود و ما سخن از او گفتیم دست بر سر او گذاشتیم  
 می آورد دست داشت بر سر او زود به همان گشتند من از درخت برآمده خاک از روی در بگریز که در دم وطن چون بر گشتم در بگردیدم از آنجا باز درون شدم  
 از نزد بانی بریر رفتم و بفرمانی پرسیدم که آنجا دوری میانی گشوده میشد و از آن رخ در می میای دیگر گشوده باشد تا سی سونج دور جز آنها در همان بار و در و گشت  
 ز کین چندان بود که در وصف سخن از آن می آمد دور آن سخن رخ در می دیگر با هم بستند چون دو گشودم ای بی بی من کرده نزد یکتا بر سر شستم است بر سر در  
 حال نگه گشودم خوش بر چشم من و در حال چشم ناچاشد و اسب از من نایدید کردیم من از فراز خانه برآمده من جوان بر آمدند بدیدم من از این آن است  
 خواستم رخ کردند از پیش ایشان سخن و گریان بر آمده شبا زور ز می سپردم تا بار سلام رسیدم و گریان با اندر شدم ز رخ بر شیدم و بصورت گریان بر آمده  
 شهر قباد می گشتم که این ده که را دیدم با ایشان سلام کردم و عرضی فرمودم اینان گفتند از خود خبر پرس من از گشته به بیغام که از کردیم در گفت سب از من  
 بر آمد پس از آن دختر روی بخلیفه و بجز رسد در آورده گفت شما نیز گشته خوش بیان گید خبر گفت روشت آمدن گفتیم که با از گانان هر سنایم از  
 باز گانان باز گشته راه منزل کم کرده بودم دختر چون سخن بفرمودند و ادبیک بدید گفت شما ای یکدیگر بگفتیم پس بگشودن آمدند خلیفه که با از بجز خبر ده خود  
 خوش بر گشته چون روز بر آمد خلیفه بر سخن گشته شد دختر با من گداوان دو سکه بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه به خمران فرمود چون که شما را



چنانکه در این تصویر  
 از آن پیری که در  
 تصویر دیده می شود  
 همان پیری است که  
 در متن مذکور است

در گشته با نیز ما پیش آن از شما در گشته اگر زنها اینند که در آن پیران که درون از شدم و بجز است  
 سخن گویند دختران گشته بخلیفه ظاهر ندیدی این سخن از خود بخواهید با داد شد و شهر را از آن گشته و آن روز

چنانکه در این تصویر  
 از آن پیری که در  
 تصویر دیده می شود  
 همان پیری است که  
 در متن مذکور است

گفت ای که چو بخت بدترین دشمنان من آید زمین بچسبم و گفت من بختی بفرم دارم و آن ایست که این دو دست خاکی بر من می نهد و من می خورم و هر چه از دست  
زیر من است که داشت خواهی از من چه گرفی بر من می خوری از من می خوری شوهران من که از من بچسبند نه و کلاه خریده بیاید ز کلاه بی بر شسته چهار سالی است از دست زده و دست  
خفت که در شهران زبانه دست برده است بر فتنه و ایشان بصورت در بوجان من است نه از بسکه بی ممان بود من ایشان را شناختم چون حکم نظر کرد و شناختم و ایشان  
ایشان را بر سر سیدم گفتند خسته از کشتن سودی دارد سر فرشت این بوده است من ایشان را بجز با فرستاده جابر بر شایتم و ایشان را بجز با فرستاده جابر بر شایتم و ایشان را بجز با فرستاده  
همه آن زمان من شایسته پس روزی بر یکی ایشان می فرودم با سالی برین بگوشه ایشان زالی من آید و در کوششند که در اسوی بگویم مرد خوب بجان با است بگر شوخی  
سودی ندارد و ایشان سخن میزدند فرشتند من زالی خویش چه گرفتند ایشان از منی بدادم هر کدام با شوهر فرستند پس از جندی شوهر ایشان را فریب داده آنچه که در کوششند نه ایشان  
برهنگشته من من آید و در خواسته همان زمین بسند که در کدام شوهر بر زبان بیاورد من عذر پذیر و در پیش از ایشان احسان بگردم تا اینکه سالی برین بگوشه ایشان  
فزون خریدم بفضله بصره بگوشی نشستم و خانه ایشان پر کردم ایشان کوششند ملاحظه جدائی نوزادیم من ایشان را با خود بگوشی نشاندند ششبار و زنی بگویم تا اینکه تا عطلت  
کرد و گشتی از راه بر شد پس از چند روز شهری برید گشت از راه بر سیدم که این کدام شهر است گفت می شناسم و نامی عمر در دریا گشتی را زده ام و هر کز این شهر دیده بودم  
که به بخا آدم شما کالای خویش شهر برده بفرستید اگر خود را بنامش دوز و ز بر آسوده نوزاد بگردید پس فاده بر خوشه بشهر رفت در حال زگر و در گفت بر غیر بود  
آید و قدرت خدا بجای را بر بند نگاه ما بشهر رفت دیدم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده زروسیم و در کرا لای دم جا بجا مانده است و عجب آید همه از یکدیگر گشته اند  
نفتی که بگوشی نشستم و من سوی شهر گشت بشناختم و در آنجا دیدم که همه ظرف و ساز و کسب است عکس از آنست دیدم که در راه و فادان و این آید و بگوشی  
سنگ سیاه بود و گوهرهای درخنده بر آن گشت بود که چون سازگان بر نوبت دادند زمین گرم سزائی شد که را دیدم که در شمای هر بر کوشش کرده اند و هیچ عقل و عهده  
مرتب و فطرت که بر نشانهای زمین او بحال خود بودند ولی که سنگی سیاه شده بود در آنجا دردی فاجعه از در بدون رفتم دیدم که در شمای هر بر کوشش کرده اند  
از آن جای دیگر رفتم بیایه بسیار دیدم که از بدین آنها بدین شهر آمدند تا شب در آمد خوشتر از قصر در آنجا بر شایتم در آنجا بگوشی نشستم و از آنجا  
فزان شایتم در حال برخواست بر اسوارم چهار کجای خیم که قبل از خود و شمشیر و سحر و جادو کرده اند جوانی بگویند بل در آنجا تلاوت نشویند پس بگویند آن جوان  
سلامت دادم و سلام کرد گفتم پرسشی از تو خواهم کرد و بین قرآن که بخوانی سوگندت میدهم که هر گشتی با رخ ده آن جوان نمی کرده گفت سخت تر با زگر که به خیم بگردم  
من با جرای خویش بآن کردم و از احوال دم شهر پرسیدم صحف بهم بنام و در این شهر خوانده نشاندند من ترخت او خورده دل میرش بر دم و از کجاست چشم شهر از سر سیاه  
گفت پدر من گفت شهر بود و اما گفتم که بفراز گشت می شناسی که در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم  
بر سینه زده و با و هر سوگندت میدهم و در فغانها بره رفتی بود و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم  
ترتیب داده و حکام دین مجوس با نوزاد و احکام دین اسلام و عادت مستران من با موخت من بزودین خود پوشیده میداشتم تا اینکه مردم دو کفر طغان کردند و در آنجا  
شاید که گفت ای مردمان ز پرستش آتش باز کردید و خدا را بر سینه دم ترسیدند و پیش گشت آمدند دیدم گفتند از آنجا از آنجا رفتند و از دین پران برنگردند  
بمن گفتند خدا کرد و سالی همین منوال است بر سینه نه چون سال دوم بر آمد همان آواز تخمین بشنیدند و از کردار از آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم  
از کفر باز گشتند خشم خدا بجای ایشان فرود گرفت و در شک سیاه شدند و از آن روزی که از آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم  
من گفتم در بغداد بجان و کوششند آن سینه اگر تو به آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم  
و گشتی گشتی کالای منی با خود آورده ام فضا گشتی را با بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم  
چو بخار سید با ما او شده شهر زاد لایه و سخنان فرود است

**چون بخت بدترین دشمنان من آید**

ز حین گفتم او سخن را بر سینه رفت و شب را با کلاه بر سر بردم  
من بودم چون بر این بدیدند گشتند و سبب عینت من بجز بر سینه من جابجا از کفر چون خواهران من مگر او را با من بدیدم من رنگ برود و گفتم مراد دل گشتند  
چون بگوشی نشستم با مرد بر آمد و گشتی بر اندیم اما خواهران پرسیدند که این سپهر را چه خواهی کرد گفتم که او را بشنوی که بنوم و بنوا بر آن کفر کرده اند  
من و آنچه کلاه درین گشتی دوام بر از آن شاهان خواهران در هلاک من بگری بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم  
در هلاک آنکه گشتند پس ای زشت فتنه خیزم خواهران را با کلاه دوزوی بسزید بر اینکند تا مگر او را چون شنیدم می شنید غم شد و بجان سپست  
ولی من بچه نشستم شایه بگردم تا بجز بر سیدم و افشاید در جزیره بر دوز آوردم با داد و جزیره بر شوهرم رانی بدیاشد و بجای پای آدمی از آن  
راه دیدم و آن راه از جزیره به پایان میرفت من از راه گرفته بشوی بدانم فتم دیدم که کاری از پیش و از دانی از پس او می رود مراد بان با کفر چه  
سنگی بگردم از راه گشته در حال ار بجان مرغ پریدن گرفت من گفتم تا دم و از غایت رنجی که برده بودم در هلاک آنکه گفتم چون بدیدم در خیم دیدم  
که پای من ای که در کوشش گشته است نشستم و با کفر تو گفتم گفت ماضی من گشت که خود دشمن مرا گشتی و با من بگشا کردی من جان دارم که از او نام بماند می شنید  
من از خیم و از دانی از خیمان بود چون غامی کسب بشوی من نیز بگوشی نشستم و فتنه خیزم که گشتی از دال دوشی بر دانه آنکه او را آوردم و خواهر است با او و در شک سیاه  
کردم نگاه مراد بر روده بان دو سنگ بفرز خانه فرود آوردم دیدم که آنچه در گشتی بود همه را آورده است پس آنرا گفتم که همه دوز بهر یکی از این دو سنگ سیاه  
زنی بقتل خان سینه سوگند که تر از بجز بضرورت بجز آنکه من از این جن تا زبان بخواهران خود میزنم و بچه خواهری که بر می گم طغان حکایت هر گشتند و در خیم  
فرمانی که سبب آن زمانه درخت چه بوده است و هر گشتی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم و در آنجا دردی بگوشی نشستم  
از دکان را بشوهری بگردم یکسال رفت که از دوزخ و مشا و هزار دینا روزی رخ برات که است من بگردم و زنگ که در جارا که اینها پوشیده و بجا مانده است که در دم



آنانکه کز زهره زالی که کرده در این دو چهره در جبین و پشت زردمن آمد و جان بود که تا گوشت زلفت او چون روی او بارکت نمود روی او چون زلف او چهره ناماب  
خورد سالی نیک گفت فوج از ثورش خورشید طوفان آب الفقه جگر برین سلام کرد و گفت نزد من خوری سیبم که شب بجز او بساط عیش فرود آمد امرا بخوانم  
که شب آنم حاضر آنی این بگفت بی با که کرده و پای ما بوسید بگفت مرادلی با دوستت خوشتر بر با هر استم و بانی چند از کبیران بر منم تا بخانه بلند که سردار بوسید سیب  
چون از در بردن شدیم دیدم که فرستای هر کشته و در وجه گلهای بز و آویخته و شمعهای کافوری فروخته اند در صدر رختی از مردم که بر رخ بید و گوهر بود که نشسته در  
صوبی بر آن تخت آویخته خوری زهره چینی که توده سنبل بر رخوان شکسته بود از زرده بد شد و سلام کرد و این دوست پر خواند نواز بر در که باز آنی بدین خوبی از سینه  
دری باشد که از حبت بر روی خلق بگشاید مشکوی حاصل تریخ از دست نشناس در انقضی که چون بوشن جلال ز زهره بهمانی پس از آن نشست امر اجناسه گفتند  
بر روی آدم ازین نکور که ترا در روز کز زاری بره و در آن شهر تو سیر و بهین بر زالی بطبع مال پیش تو آمد که ترا ببینم عیش من آورد اکنون جان که بر آدم نخواهد ترا بخورد  
کامی کند من بجهت رضایندی آشکار نمودم و سخن او پذیرم و خوش شاد شد و در پشت برده در می بود آن در بخت و پستی چون فرزند آمد که بد انسان که در  
بخاری کرد و در خاستگوشی من فرزند بصدای کرد و با تو نشنید همی شد و سگر خرد هزار آشوب نشاند هر آن گاهی که بنشیند هزاران غنچه جنبه بر آن یکدیگر خرد چون  
سردار دیدم بنده گنبد گشته در آن مشغول نباشم و آن سردار گری که در صدر خواند بود بنشیند در حال فاضلی که آن بنجان زده آمد و در آباد و کامی بنده با گشته  
انگاه سردار من گفتاید سوکند باو گنی و پیمان بر بندگی که دیگری بر من بخوبی و جز من یکی بگریز من با او پیمان بستم و با یکدیگر لود و لیبس که در شب آن خواب  
بخت ز خوردنی خودم و آنشب با طرب با غنا طرب روز آوردم در آن خوش یکدیگر بخیتم و تا بگاه بدینسان در عیش و نوش بودیم که روزی از روز ما بخرج باز آمدیم  
خوادم را جو از راه و جگر از اسیران من کرد و با جگر از اسیران من کرد و در آن جوانی که با جگر از اسیران من شد بنشیند سماعی از ارجوان حریفه و حبت شب سردار آن  
فیت نشسته و در با بازی من مانده گفت زود چهل دارد و در تیار صیبت تمام کردیم جان نثار از مکی کلاهی محضر من کش آورد و ام من بجو که گفت از حبت شب  
کالار خواهم کرد جوان گفت ای سگد از پس تمام بگوئه تو نزد من قسی خوشتر از زر و مالست بجو زاده گفت از یک سو به طرف خواهی بست با من گفت ای سگ  
بگوئه ترا چه زبان دارد که من میدانی که من پیمان بستم و سوکند خورده ام گفت اگر ترا بپرسان و تو هیچ سخن گونی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد پس آن جوان  
مرا بپرسان داد آن بی غیب کرد تا اینکه سخن او را پذیرم و در سرین و چشم بر هم نهادم جوان ای سگ که بنشیند مرا بپرسان و لبم که بگریز که خاک گشت و خون  
رفت من بپوشش شدم جگر را در آن خوش گشاید بهوش آورد دیدم که دوکان بسته و بجو ز طول نشسته است پس من گفت بر فرزند بخانه و در بستر ماری حبت  
من به روزه زخم تو هر منیم تا بگریز من و جو ز جیران بی دریم و بی بی هم دیدیم چون بخانه رسیدیم من میز افاده بیماری آشکار کردم چون شوهر  
آمد گفت چه نور رسیده که هم بیمار پیش آمده هر چه است ندان اندر لب من بگریز گفت ای حبت خندان لب لعلت که گزیده در باغ لطافت گل سوی توجیه  
انهم کو بر نیک بود و اشتران با بریم آوردی چوبی صاحب من روید و زوی مرا بپرسان کرد گفت نزد اسکایت بجاکم برم که بر بزم فروشان بگند که هم دال کسی  
بگردن بگیر که من بوا خوری شدم خورید من بجام خوبی روی من بگریزید گفت فردا بگریزید یکی بگویم که همه صاحبان خریکت من چشم قضا بر من رفت حرات با  
مردمان از بهر من گینه می رزی چون این سخن شنیدند و خشم شد و گفت خشمت بیخ تو باغ منست و تو باغبان منی بیخ باغ من از باغ من بکار نهی و گفت  
بسیار توقف بکنه میوه بپرسان چون عام بداند که شیرین و رسیده است رفت که صاحب از نوکشایم و گو بار ما را بس ازین کوزه که سکانه بکده است پس از آن  
با نکت بر زده غلامان سیاه از در آمده و از اسیران دور کرده بروی خاک انداختند تا نگاه بفرمانی گفت بر سر من نشست و دیگری را گفت پای من بگفت بد دیگری  
گفت این روی او بگریز و بر بچش بکن غلام تنگ بگریزید من حوال خوش بگریزید و گفتم که حالست که خون همه عالم تو بریزی انکه روی از همه عالم بجاورد  
نشاید چون شنیدند و گریه شدیم فزون گشته گفت نامی کردم که تو برین بگریزی گری این گری در چوبی پند دگری جمله گوئی بود بیخ بگریز سمنی  
چکم که تو ببارض خود بهشت قری پس خود کفم فرونی کرده پانام شاید اگر گشتم بکنند پس این چیت بخوانم ز فضل چون منی که غلطت حوشن و بد تیغ و خون  
آورد میگردد چون شر با بنجام رسانیدم بگریزید منی کرد و دشنام داد و این داد و اینت بر خواند جز کا مذر دلیری در بند پیمان بینی رو که اندر دو سنی بگریز  
و بجان نبستی چون ترک جان باید کفم در عشق تو هم ترک تو بگویم خوشتر از جان نبستی چون دوست با بنجام رسانید با نکت بغلام زد که با نکتش منی که آگاه  
شدم و خوشتر بنده ای بی سیروم در حال جان بجو ز آورده خود را با پای شوهر من بگریزید و گفت بر فرزند پادشاهش فدای منی در برین من از این شماره دور گزید  
چون گفت پس خواطر تو از گشش در که گشتم و با به حقیقتی کنم که پر سینه اثر آن بر جانی باشد انگاه غلام گفت که جگر از من بگریزید و شاخاه از درخت بر چیده  
و بر پشت پهلوی من جندان بزود که پیشش شدم چون بهوش آمد خورد او رخا نه خوشتر با فم بریم در او رو داشتند و دست شدم و لی از ضربت در هم بر جانی اند  
بد انسان که خلیفه شاه کرده پس چون چهارم بگشتم با سخنان که ایخا وده آنجا روی او بود بر خم دیدم که خانه و در آن گشته جز فلحاک اثری مانده سبب از انداختیم  
و بر پیش چهره پادامه و این دوست ز پسند آوردیم و سر گشت بد و باز گفتم او نیز مرا از اجرای خوش باکایانید پس هر دو با هم بگریزید ما اکنون با یکدیگر نام شوهر بر یاد  
بشنیدیم ایم داین قادر از روی مهر دانی هر زوره ضرورت مذکافی از بهر آگاه میگردد و در کبابی بود که بدینسان سرداریم با اینکه دی خواهد مبادت نمود و با زار  
دنه خدیویتی بخورد و حال پاره و چون شب شد انکه ابا این بر آید و شما بصورت بنده گانان با داد و ان خوشتر داد و بارگاه خلیفه با فم و حکایت با حسن بود و خلیفه  
از شنیدن این خبر در حجب شد و فرمود که حکایت نوشته پانده بارند چون خدیو چهار سید با داد شد و شهر زاد لک دیهسان فرود  
گفت ای لک جو بخت خلیفه فرمود که این حکایت را بنویسد و بخواند بسیار بدین از آن بدتر بزرگ گفت که حضرت را پس از جادو  
کردن خواب است دید با نه و حضرت گفت ای خلیفه زنده ام و لکن جوانی از کسان خود فرود کرد و من سرد است که بروفت انجومی بسوزانم حاضر شود پس بگریزید هرگز  
از دگر بگریزید بسوزانم در حال صبر از زهره در آمد و حضرت بر پد شد چون نشناختند که سلام کرد و گفت ای خلیفه این دختر بر من جان کرد و در از ناک خلاص کرد

و من مدتی پیش  
چون سبب از جادو



و دشمن مرا بگشت من با پیش بخونی خواهد بخش را که بر دستم کرده بود نه بجای دوی و سکت سپاه کرده ام اگر خلیفه خلاصی بنا خواهد من بشا را خلاص کنم و بصورت نخستین  
با ویم خلیفه گفت نخست ای شا از جهاد و خلاص کن پس از آن من جستجوی آن صحنه را کنم که این خبر باز زده و شنش را بدینسان کرده حضرت گفت من او را بر دستم  
بدانکه آرزو بکنم مردم است بخله پس حضرت عاص آبی را قوتی بر میدرد آن دو سکت باشد در حال حضور من نخستین بر گشته دو و حرافات و شسته من این  
حضرت گفت آنکه زن این خبر بر این بیان کرده پس فرمود من است بخله شکست آمد و گفت شکست خدا را که این و نه با ستم با تمام من خلاص گشته پس این را بگویند با هر کس  
او نیز بر سستی سخن گفت بخله فرمود قاضی او روزی از آن خبر که خداوند خاندان خود را با و خواهد او که بصورت سکت بود نه بر سه عکاده مسلوک ناکام بن کرد و کراوات را از خواص خود گرفت  
و دشمنی که زن من بود که او را در قتل او نخستین زنی با و در جهنمی بر آن بگذشت بشی این شیخی خلیفه بجهت گفت که میجو جسم که هست بشه اندر بگردم و از احوال حکام آنجا  
شوم و هرگاه از ایشان بریزم سنان شوم دیده باشد معقول گردانم پس بخله با جود سرور بر خسته بشه اندر می کشند با بگویند سینه در و سنا خود در و سنا خود در و سنا خود در  
بر دوش و سبیدی بر سر نهاده علقا به است که فرزندم زدم می و دو پایت میخواهد و از دست هنرهای خورشید فریاد که هر یکی بدگر گزیده و از او نشاد بزرگتر از خود  
چون نیست ز من هر کس این عیب بوزن نهاد و فتنی که من از فضل جهان بروم با نهای پر بود و سیلی نهاد خون خلیفه ایاست بشیند با حضرت گفت بنایات که  
میده که این و بی سحر است بخله پیش رفته پس بد که ای در وقت نوبت گفت صبیانم جهان از خبر روزی اکنون بگوئید م خدا بخالی کوزی امروز من بر این  
نوبت باز گشته و از زندگانی بجان آمده و در خوابت مرگ بگردم خلیفه گفت اگر بخار و جلا باز کردی با قبالی من دام و در جلا بندازی هر سوز که بدام در افتد بجز بار زار تو  
کم صیبا و ازین سخن شاد شد و با خلیفه بخار و جلا باز گشته دام در جلا بندیش از ساعتی دام بزود کشید صندوقه کراچی و دام بد که خلیفه صد و بنا بصیبا  
صندوقه بگرفت او را به دوش سرور نهاد و بجهت ما در چون صندوقه شکست بگنج یافت در هم عیده چون بگیم گشود و در جلاوری بدند چون چادر بر پوشید و دشمنی  
کشید با فتنه که من خفته تمام می است بخله چون او را بدید بگفت با کلبه در زانکه چون تعلق تو انم کرد که بجهت من مردم انگشند و در و جلا بندازند و در  
آن بر من با نماند باید کشنده و در آن بگشتم روح عاص بن عبدالمطلب که که اگر کشنده و در بدید بنا و در می بر آن بگره انگشتم چون خورشید بخله را بدید بخله گفت  
خلیفه سه روز و هفتاد و چهار روز با کار خلیفه بر آمد و سخن و مخزون بجهت پسرش اندر بود که کشنده چگونه بدست آوردم و بگوئی اینجا به بجای می بگویند نخستین هر کس با بجا  
رفته بشویش اندر شست روز چهارم خلیفه او را بخوست اگر کشنده و در زانکه بجهت گفت لا یعلم الغیب الا الله خلیفه در ششم شد و گفت بجهت سنا سوار تو ترا بگشتم پس بنا در  
فرمود که در کوئی محلت نداید که جعفر و زید را خواهد شدن بر کس از بقیع باید چون ندای ندانم و در و در آن کرده که خدیو فاسا کرد و در بدید هر کس انگشند آن  
عول که این بودند و سبب ششم خلیفه را بجهت و زید بر بند است چون مردم کرده اند خاندان خلیفه جویدار نشاند چشم و کوشش بر زبان کشیدند که ناکه جوانی بگوئید شوال بود  
که جامهای نوبتیده بشا سببی به چون بیان جمع رسید خوشین را بر روی می جعفر و زید را انداخته گفت با سبب که از زید در خبر اگر بصدوق اندر با فتنه من گشتم بقیع  
او را با بد گشت چون جعفر اینر بشیند بخله صلی شادان گشت و بگوشاری جوان مخزون بود که ناکه بر سر نخورده را دیدند که مردم بخار میکنند کشتن بان می  
چون بر جعفر رسید گفت ای زید اینچنان بگوئین بیان و گفت خضر را من گشتم مرا انبصاح او با بد گشت جوان گفت ای زید این بر حرف و که خرد است بندانند که  
چه بگوید خضر را من گشتم مرا با بد گشت بر روی با بجان کرده گفت بفرزند تو هنوز از جوانی بر نخورده و در و در می از دوری گشتم نشاید من هم و از زید  
سبب گشته ام جان خود بر تو بر زید اندر چون دیدن سخن بشیند شکست نماند پر و جوان این خلیفه بر و در گفت ای خلیفه کشنده و در جبهه آمده خلیفه گفت این  
و که با بد گشته جعفر گفت جوان کو بد من گشتم ام و بر کو بد من گشتم ام خلیفه از ایشان باز پرسید هر دو همان گفتند که با جعفر گفت بود مذ بخله گفت هر دو گشتم  
گفت این خلیفه کشنده گفت قصاص از هر دستم است جوان گفت سجده ای که آسمان بفرزشت و زمین بکشد که خضر را من گشتم و نشان از صندوقه در خرمید  
تا بخله آشکار شد که او کشنده بخله را بجهت آمد و با جوان گفت سبب گشتم خضر بوده و چونست که اینجا بگوئید و در با ناک خرد بگوئید جوان گفت این خضر من  
و این بر مردم او را بد گشت این دگر در خانه من سه فرزند زیاد و در بسیار دوست بد گشت من از روی بدی ندیده بودم در آقا من ماه چهارم در  
به روی زوی داد و گشتم که بگویم به فرستم گفت بی از زود دارم که او را بگویم و بخورم من در حال جستجوی به از خانه بر آمدم و آرزو می گشتم به بدید با و درم که  
بگفت بر مردم چون بداد و شادان خندان برون رفت با بجا بگشتم و از با بجانان بر سدم کی از ایشان گفت آنچه بگوئید می در بغداد بافت بخار شد و دل خلیفه را میسر  
اندر با خلیفه بسنی در میان به دارد و در روز از بخله با و در زانکه این محبت خضر بر آن بد گشت که بصره روم و پانزده ششبار زود فرمود باز گشتم و در آن بدید  
خریده با و درم پس اینچند روزی به کان فیه بخله و ششم غلام سیبایی ایدیم که بهی ر دست او را بگوئیم که این از کجا است که من نیز بخرم بکنند بد گشت این با  
از مجری خود گرفت و در روز بود و در سفر بودم چون با هم مجریه را بخورد در راه با هم رسد و اندر در بالین داشت یکی را بر من آید گفت شوهر خندان من بسیار از بصره آورد  
چون سخن غلام بشنیدم جهان بچشم تیره شد و کان بر جبهه بخاند آمد از خاست ششم حصل شعور از من و لبان دیوانگان بودم و دیدم که دو دانه بر سر بالین در است  
از بستی جوان شدم و در گفت نه ستم که بر دهنه من سخن غلام است بند ششم کار دی بر گرفته بر و از سینه و خرم ششم داد و کشتم و بچشم اندم صبحه بصدوق غلام  
و صندوقه بر سینه بنیاد برده و بد جلا من در افتادم این خلیفه زود زید بر کس و قصاص از من سنان که من می هم از مکافات رور و سنجیدم سبب اینکه چون من صندوقه  
در و جلا بکنم و باز گشتم بر سر خضر خود را دیدم که ریاست سبب که بر سببم گفت بی از سینه که در بالین در بود بگرفته و بگو چناندر بازی بگشتم غلام سیبایی بخله بالا به از  
من ستم و گفت این از کجا آورده من گشتم با و درم بخرم است مردم بجهت که دانه به لبه و یار خریده آورده است که ما درم آقا را بگویم غلام بسن من کوشش را در از من بود  
بر رفت من از هم با و در کراچی سخن بود که بشنیدم و دانستم که غلام سنان گفته و من خضر را بگوئی که نام من سخن و مخزون ششمی که ستم که هم من چون بر زود من آمد با و در و بان  
کردم او بر و در جلوی من بجام نشست و پنج ششبار زود است که کراچی بگوئید خضر افکوس همچویم بنا با و در ظاهر رفت

چون ششبار زود است که کراچی بگوئید خضر افکوس همچویم بنا با و در ظاهر رفت  
نمودند هم که از زود و بخله گفت نخواهم گشت مگر غلام را چون خدیو بخار رسید با داد شد و شهر زاد لبه کفار زود

چون ششبار زود است

چون ششبار زود است

گفت ایضا که بخت خاندان کبیر غلام سوگند یاد کرده بجهت کفایت خدایان تو میجویم هم که در دنیا بی بجای او از یکم جعفر از پیش خلق برآمده و بی کسب و بخت کفایت  
تسلیم بود یعنی بروقت سبوا از آب سالم در دنیا به اگر آنقدر خلاص باشم اینده خفته بشوم که برید آوردن غلام میاست انقدر جعفر بخانه آمده سه روز بجا کفایت سوگند  
پس از آن قاضی را خواسته وصیت کند است در آن هنگام حاجب خلقه از در آمده گفت خلقه بی شکین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام را بدید یا در راه او را  
بشم جعفر خون بر کشند یا بید و فرزندان او بکشند یا بکشند جعفر فرزند از یکم در راه باز پس بگردانند یا بکشند و فرزند سالیکاز هر فرزند هشتاد و سه روز است از برود  
در آنوقت که در راه بود و بیکر است در آنحال بجهت اندرش بی بود گفت ای شکر این از کجا است و در کفایت غلام را بجای او دنیا را از من گرفت این من و او جعفر  
چو این بشنید خورشید کردید و غلام را بخواهست چون غلام پاد جعفر را و آغاز غلام گفت بخود است که این بد در کوچه از کودکی بر بودم طفل کرمان شد و گفت با او  
برخور است مردم سوادند از جعفر بود دنیا خیزه آورده است من بسخن کودک کوشش کردم چون به خانه آوردم خوانون را بدید و از آن بدید و دنیا را از من بجهت جعفر  
بگذاختم نشناختم که من از هلاک بستم هلاکت غلامی سهل خواهد بود پس از آن غلام را بارگاه خلقه آورد و با جعفر با خلقه باز گفت خلقه را بجهت فرمود که حکایت بکنند  
دور خانه نگاه دارند که آیند که از اجرت او بدهند جعفر گفت ایها خلقه از بجهت ترا گفتند و این عجبتر از حکایت نورالدین شمس الدین است خلقه گفت چگونه است  
حکایت جعفر و زبیر گفت ای شمس غلام در گذری حکایت باز گویم خلقه از خون غلام در گذشت جعفر گفت ایها خلقه در صحرای بود خداوند هشتاد و سه روز است  
است او را و پسر بود که همین را شمس الدین و کجین نورالدین بگفتند بی چون و زبرد گذشت لکن بخود شد و پسران او را بخواست خلقه نشانیست در خون یک  
داده گفت غم بخورد بیکر شهادت زرد می رفت بدو خود او را بدید پسران خورشید شد پس هر کدام هفتاد و سه روز است جعفر از آن وقت بگفت بفرست بی از پسران را  
پسر کوشی که در باد او آتش ملک هفتاد و سه روز است و نوبت سفر از آن شمس الدین بود و برادر با یکدیگر بگفتند از شمس الدین از سوختن پسرانند تا آنکه شمس الدین  
با برادر کشته جعفر هم میجویم هم که برود در کجین بکرم و اگر خدا بخواهد بکشند است شوند و بکشند بی نورالدین از زن من طبری را بزند و در راه بکشد  
نورالدین گفت بهر چه خواهی که من شمس الدین گفت سه برادر در راه و سه باغ دست زده خواهم گرفت نورالدین گفت تو باید در خرد خود را بر جان بدی  
و صهر از من نشناختی زیرا که من و خود وزارت در یکجا بودیم و پسر من از خرد تو بی بر تر است و نام بگفت پسران با پسر زنده میماند تا بدقت تو این باشد که  
پسر من ندی که بشناسد که خداوند اگر خواهی که با کسی ممالک یعنی کالای خود قیمت کران به شمس الدین گفت ترا کم خرد می بستم که پسر خویش از خرد تو بی خودی و خوشی  
بگفت بجان شیری و بندانی که من با بر بانی وزارت و در آورده ام اکنون که این سخن گویی هرگز پسر تو هفتاد و سه روز است که هر یک از او را در راه هر گاه بر پسر  
بودی استی که با تو چنان کردم بی پس از آن که از سفر باز کردم با تو مکافات اینچنین بچم چون نورالدین اینها بشنید بگفت اندر شد بی بوده و بگفت ایها  
شمس الدین با یک بر شمس الدین خردی را بر او زرد که هر کرد سخنان برادر را که جان خود را بر تو زده است نورالدین را پسران گشته بجا خرد آورد و این است بر شمس  
ایها جنت است مراد بگفت است جانی زرد که شمس الدین بود چون بیت با تمام رسید است تمام رفته و پسران کرده پاد نورالدین خورشید خرد  
زین اندیشه بر شمس الدین گفت کسی این بنا بد که برودن شهر تفریح خواهم کرد پس نشد کی بر دشته از صحرای پادان گرفت و بگفت تا بشیر طوس سجد و از سب بر آمد نورالدین  
بخورد و بر آید پس از آن نوشد بر دشته از شهر برودن شد و بگفت تا بشیر طوس سجد و از سب بر آید بر آید نورالدین بخورد و از سخنان بر آید هم چنان خشم بزد  
پس آتش آبخفت با دسوار گشته جبار و ابله بگفت سید جبار و انسانی فرود آمد سه روز از آنجا با شود پس از آن از شهر بر آمد و بدید نهنت که کدام شور و در گشته  
بگرفت تا بشیر سیده جبار و انسانی فرود آمد خورشید از سب بگرفت و جاده یکی از کمانهای کاره پسر گشته و سب از زین زین و مرقع بر پادان کاره پسر  
سپرده گفت سب بگردان تا پسر سب بی کرد ایند اتفاقا وزیر پسر و در منظره خرد گشته بود چشم صفت فاو زین زین و کلام کرانهای او را بدید مکان کرد  
که سب وزیر را از زور با یکی از کت در حال تمام کار و پسر را بخواست از خداوند سب از رسید خردم گفت خداوند سب پسر چهارده ساله بگوشایی است تو چشم  
زادگان باز گمانست وزیر جرای بشنید بر خفته سوار شد و جبار و پسر پاد خور نورالدین دید که وزیر به انوسمی آید بر پای خواست و پیش آید سلام کرد و وزیر را در سب  
آمد نورالدین را در داخل گرفت خود شمس الدین او را نیز بپوشی خود نشاند و گفت بفرزند از کجا و چرا آمده نورالدین گفت از صحرای ام دیدم وزیر پسر خود در گذشت پس  
آنچه در میان خود بر او گذر گشته بود بیان کرد و گفت اکنون قصد بکشین دارم بشیرای و در سفر خواهم کرد چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت بفرزند از بی تو  
او بگوشی و در هلاک خویش کوش نورالدین سب بر انداخته هیچ گفت نگاه وزیر بر خواسته نورالدین را کمانه خویش برود و در محل بگوشی او و گفت بفرزند از بی تو  
هر است و از فرزند زین بی نصیب و طبری دارم که در کوفی و شمایل ترا هم اند بزرگان نورالدین استکار می کرده اند من نداده ام ولی هر تو اندر دلم جا گرفته خواهم که در  
تو گامی کنم اگر دو چشم را اجابت خواهی که در پیش ملک رفته بگویم پسر برادرم از صحرای من وزیر خود کردان که من بگوشم نام نورالدین جواب بشنید  
بزرگ کنده گفت آری وزیر بشاد شد و بزرگان دولت او حوت کرده با ایشان گفت که برادرم در صحرای بود و پسر دشت و در اجا که و ایند خرد شیری است  
و برادرم با من بماند بگفته بود که من در خردی سب یکی از پسران او هم اکنون برادرم دشته که در خرد خورشید پسر خود پیش من گشته اند من نیز میجویم که در خرد  
گامی کنم رای شما در این کار چیست حکای نامی وزیر پسر بد شمس الدین خرد و کلامی نشاندند و از مجلس برانگند گفتند نگاه وزیر نورالدین خلقه فخر و پادند و خرد  
پس در دستا چون اگر با بد آمد پیش وزیر شد دست وزیر را به سید وزیر جعفر آورد و چون قفقه بر سب پاد او شد و شهر زادانی است آن وزیر

**چون شریف یکبار**

گفت ایضا که بخت جعفر از پیش خلق برآمده و بی کسب و بخت کفایت  
تسلیم بود یعنی بروقت سبوا از آب سالم در دنیا به اگر آنقدر خلاص باشم اینده خفته بشوم که برید آوردن غلام میاست انقدر جعفر بخانه آمده سه روز بجا کفایت سوگند  
پس از آن قاضی را خواسته وصیت کند است در آن هنگام حاجب خلقه از در آمده گفت خلقه بی شکین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام را بدید یا در راه او را  
بشم جعفر خون بر کشند یا بید و فرزندان او بکشند یا بکشند جعفر فرزند از یکم در راه باز پس بگردانند یا بکشند و فرزند سالیکاز هر فرزند هشتاد و سه روز است از برود  
در آنوقت که در راه بود و بیکر است در آنحال بجهت اندرش بی بود گفت ای شکر این از کجا است و در کفایت غلام را بجای او دنیا را از من گرفت این من و او جعفر  
چو این بشنید خورشید کردید و غلام را بخواهست چون غلام پاد جعفر را و آغاز غلام گفت بخود است که این بد در کوچه از کودکی بر بودم طفل کرمان شد و گفت با او  
برخور است مردم سوادند از جعفر بود دنیا خیزه آورده است من بسخن کودک کوشش کردم چون به خانه آوردم خوانون را بدید و از آن بدید و دنیا را از من بجهت جعفر  
بگذاختم نشناختم که من از هلاک بستم هلاکت غلامی سهل خواهد بود پس از آن غلام را بارگاه خلقه آورد و با جعفر با خلقه باز گفت خلقه را بجهت فرمود که حکایت بکنند  
دور خانه نگاه دارند که آیند که از اجرت او بدهند جعفر گفت ایها خلقه از بجهت ترا گفتند و این عجبتر از حکایت نورالدین شمس الدین است خلقه گفت چگونه است  
حکایت جعفر و زبیر گفت ای شمس غلام در گذری حکایت باز گویم خلقه از خون غلام در گذشت جعفر گفت ایها خلقه در صحرای بود خداوند هشتاد و سه روز است  
است او را و پسر بود که همین را شمس الدین و کجین نورالدین بگفتند بی چون و زبرد گذشت لکن بخود شد و پسران او را بخواست خلقه نشانیست در خون یک  
داده گفت غم بخورد بیکر شهادت زرد می رفت بدو خود او را بدید پسران خورشید شد پس هر کدام هفتاد و سه روز است جعفر از آن وقت بگفت بفرست بی از پسران را  
پسر کوشی که در باد او آتش ملک هفتاد و سه روز است و نوبت سفر از آن شمس الدین بود و برادر با یکدیگر بگفتند از شمس الدین از سوختن پسرانند تا آنکه شمس الدین  
با برادر کشته جعفر هم میجویم هم که برود در کجین بکرم و اگر خدا بخواهد بکشند است شوند و بکشند بی نورالدین از زن من طبری را بزند و در راه بکشد  
نورالدین گفت بهر چه خواهی که من شمس الدین گفت سه برادر در راه و سه باغ دست زده خواهم گرفت نورالدین گفت تو باید در خرد خود را بر جان بدی  
و صهر از من نشناختی زیرا که من و خود وزارت در یکجا بودیم و پسر من از خرد تو بی بر تر است و نام بگفت پسران با پسر زنده میماند تا بدقت تو این باشد که  
پسر من ندی که بشناسد که خداوند اگر خواهی که با کسی ممالک یعنی کالای خود قیمت کران به شمس الدین گفت ترا کم خرد می بستم که پسر خویش از خرد تو بی خودی و خوشی  
بگفت بجان شیری و بندانی که من با بر بانی وزارت و در آورده ام اکنون که این سخن گویی هرگز پسر تو هفتاد و سه روز است که هر یک از او را در راه هر گاه بر پسر  
بودی استی که با تو چنان کردم بی پس از آن که از سفر باز کردم با تو مکافات اینچنین بچم چون نورالدین اینها بشنید بگفت اندر شد بی بوده و بگفت ایها  
شمس الدین با یک بر شمس الدین خردی را بر او زرد که هر کرد سخنان برادر را که جان خود را بر تو زده است نورالدین را پسران گشته بجا خرد آورد و این است بر شمس  
ایها جنت است مراد بگفت است جانی زرد که شمس الدین بود چون بیت با تمام رسید است تمام رفته و پسران کرده پاد نورالدین خورشید خرد  
زین اندیشه بر شمس الدین گفت کسی این بنا بد که برودن شهر تفریح خواهم کرد پس نشد کی بر دشته از صحرای پادان گرفت و بگفت تا بشیر طوس سجد و از سب بر آمد نورالدین  
بخورد و بر آید پس از آن نوشد بر دشته از شهر برودن شد و بگفت تا بشیر طوس سجد و از سب بر آید بر آید نورالدین بخورد و از سخنان بر آید هم چنان خشم بزد  
پس آتش آبخفت با دسوار گشته جبار و ابله بگفت سید جبار و انسانی فرود آمد سه روز از آنجا با شود پس از آن از شهر بر آمد و بدید نهنت که کدام شور و در گشته  
بگرفت تا بشیر سیده جبار و انسانی فرود آمد خورشید از سب بگرفت و جاده یکی از کمانهای کاره پسر گشته و سب از زین زین و مرقع بر پادان کاره پسر  
سپرده گفت سب بگردان تا پسر سب بی کرد ایند اتفاقا وزیر پسر و در منظره خرد گشته بود چشم صفت فاو زین زین و کلام کرانهای او را بدید مکان کرد  
که سب وزیر را از زور با یکی از کت در حال تمام کار و پسر را بخواست از خداوند سب از رسید خردم گفت خداوند سب پسر چهارده ساله بگوشایی است تو چشم  
زادگان باز گمانست وزیر جرای بشنید بر خفته سوار شد و جبار و پسر پاد خور نورالدین دید که وزیر به انوسمی آید بر پای خواست و پیش آید سلام کرد و وزیر را در سب  
آمد نورالدین را در داخل گرفت خود شمس الدین او را نیز بپوشی خود نشاند و گفت بفرزند از کجا و چرا آمده نورالدین گفت از صحرای ام دیدم وزیر پسر خود در گذشت پس  
آنچه در میان خود بر او گذر گشته بود بیان کرد و گفت اکنون قصد بکشین دارم بشیرای و در سفر خواهم کرد چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت بفرزند از بی تو  
او بگوشی و در هلاک خویش کوش نورالدین سب بر انداخته هیچ گفت نگاه وزیر بر خواسته نورالدین را کمانه خویش برود و در محل بگوشی او و گفت بفرزند از بی تو  
هر است و از فرزند زین بی نصیب و طبری دارم که در کوفی و شمایل ترا هم اند بزرگان نورالدین استکار می کرده اند من نداده ام ولی هر تو اندر دلم جا گرفته خواهم که در  
تو گامی کنم اگر دو چشم را اجابت خواهی که در پیش ملک رفته بگویم پسر برادرم از صحرای من وزیر خود کردان که من بگوشم نام نورالدین جواب بشنید  
بزرگ کنده گفت آری وزیر بشاد شد و بزرگان دولت او حوت کرده با ایشان گفت که برادرم در صحرای بود و پسر دشت و در اجا که و ایند خرد شیری است  
و برادرم با من بماند بگفته بود که من در خردی سب یکی از پسران او هم اکنون برادرم دشته که در خرد خورشید پسر خود پیش من گشته اند من نیز میجویم که در خرد  
گامی کنم رای شما در این کار چیست حکای نامی وزیر پسر بد شمس الدین خرد و کلامی نشاندند و از مجلس برانگند گفتند نگاه وزیر نورالدین خلقه فخر و پادند و خرد  
پس در دستا چون اگر با بد آمد پیش وزیر شد دست وزیر را به سید وزیر جعفر آورد و چون قفقه بر سب پاد او شد و شهر زادانی است آن وزیر

بفرستد و خبر بیاورد که شمس الدین از برادرش میرزا حسن را ملاحت میکند و از سخنان خود پشیمان بود پس از چند شمس الدین دخترش را زینب خانم  
انفقا نامی که در سن آردو نه نورالدین بزرگوار شهبانو در بصره بجا اندر شد مرد پست شهبان شد زن شمس الدین دخترش برادرش نورالدین پسرش او است  
برادرش نامیده زینب خانم در بصره نورالدین را پیش ملک برد نورالدین بسوی رود و در آن زمان بود که آن شیخ دشت آستان ملک پیشید و ایند وقت بزخم راچی ملک  
استغفر شد و در او که در جهان از روشندان است خورشید که از کونین خویشید روشن ای ملک آری او روشانی کند بر شرق و غرب بگردد پس ملک با شازادگی  
و در بصره رسید این پسر گشت از برکت مرادوری بهر اندر زبرد بود خود در که ششتر و نو پسر دارد و پسر زید کون بجای می بورازت نشسته و پسر کونین حجت که پیش  
من آمدن در نویسنده خود در آورده ام و او پسر است نو شازاد و در آن زمان است تا آخر عمر با بان روشه در بصره که در چشم کم گشته از ملک متناظران  
که برادر زاده بر جهان بن نشاند ملک فغانی ز بر بجا آورده و ششتر را بعد بر رفت وزارت نورالدین پسر و غلغلی سبب است با استیاری خود بنورالدین داد انگاه و ز بصره نور  
زینب بوسید از پیش وقت در غایت خویشندی شادی از گشته روز دیگر نورالدین پیش ملک از زمین بوسید و گفت سپهجاه نورادری وقت زید رخ زینب  
خوشتر را همچو این چنین من نداد و از پس آنکه نورادری کار ملک نورالدین را بر سرند وزارت اجازت او و او بخار ملک رعیت مشغول شد و در آن وقت  
چون دیوان شخصی شد نورالدین شجاع باز گشت و گامای تو زمین او زید باز گشت فلورا از نظقات ملک آگاه ساخت بر دوشادان و خویشند  
و بعد روزه و ز بصره بیعت جن پسر نورالدین مشغول بود نورالدین پیش ملک بر رفت شغل وزارت یکبار در و شهابت در از ملک جدا نمیشد تا اینکه خوشتر شها  
اندر وقت کشتی شنی متاع کران قیمت بجزه مطاط بشره از دستا و در بی تبلیغ و عمارت با من بنا کرد چون پسرش جن چهار ساله شد و ز بصره رفت که گشت نورالدین  
بیا تم غیبت پس از هفت روز بعد از خاک او ساخته خود بر تپت حسن بر دخت چون حسن بن رند رسید و انشمنه با آموزش کاری و بیگناشت حسن فرات  
با شوخت و خط بنوشت و از سایر دهنها نیز بهره در شد و ز بصره رفتی و بگوشت نشند و در شند خاک شاکو کوبد بگوئی بر روی بگوشت همانا عاقبت است  
که نورادری کند بر روزیکوتر از نورالدین جامهای عربی چون پوشانده برایی سوار کرد پیش ملکش بگرد ملک چون حسن برادرش را بدید در حسن جمالش  
چراغ شد و نورالدین گفت هر روز این پسر را در پیشگاه حاضر کن نورالدین زمین بوسید و هر روز حسن را با خود پیش ملک میبرد تا اینکه حسن پانزده ساله  
و نورالدین بگزار کرد در حسن پیش خود خوانده و صحبت گذاشت در سوم رعیت آری و وزارتش آموخت در آن حال نورالدین را از برادر و وطن آورده که  
و گفت ای پسر شمس الدین نام برادری دارم که هم تو در بصره روزی است من خلاف خواستن و از مصر بر آمدم اکنون نو خاد بر دار و بل انسان که من کونم تا رسید  
پس حسن جدا شد و نورالدین هم در کس گرفته آنچه نورالدین گفتی او بر کوشی تا اینکه ما ستا بجای نویسن از و صور بصره و وصلت زید و هر کجایی که روی داده بود  
گفت بکن باز گفت حسن بنوشتا نگاه بجز حجت صحبت مرا بکن نگاهار هرگاه بر خرقی و غمی سد بصره رفتیم خود باز که برادرت در غربت ز روی تو جان  
پس حسن صحبت نامر چید و یکبار از بصره رفت بر باز روی خوشین است بر احوال پدرش که است تا اینکه نورالدین در که گشت پس نام دار چون نادر ماه  
بانه داری مشغول بود و پیش ملک بر رفت ملک وزارت بر یکی سپرده فرمود که خانه نورالدین مهر کرده ام و امالش را بگرد و زید با خادمان خد خانه  
نورالدین نمود که خانه را مهر کرده حسن را بعد از آنکه ملک از محاکمات زید نورالدین در میان ایشان بود بر خود هموار کرد در حال حسن را درین شب نامیده  
که هر روز نشسته است افتد با او مان کرد حسن گفت قصتی است که بخواه زید حشری بردارم و آنرا نوشته غوث کنم ملک گفت زمال زید در خود را بجات چون حسن  
ملوک بشین بر روی خود را با آنگاه بوسید و روان گشت تا پنج برج شهر رسید و میرفت تا اینکه راهش بگوشسان تا چون مغرور برسد به بصره آمد  
هنوز نشسته بود که بودی زایل بصره رسید گفت با سبب نورادری از بصره بیرون رفتی تا آنکه راهش بگوشسان تا چون مغرور برسد به بصره آمد  
با من بچشم انداز است من می شسیدم زیارت بر روی آمد و اکنون همچو جسم که بگوشی از کشتنای خود بنوار دینار زر تو بفرستم و در احسان بر صرف کنم بود کشته  
نار بر آورده هزار دینار ششتر و گفت با سبب نورادری از بصره بیرون رفتی تا آنکه راهش بگوشسان تا چون مغرور برسد به بصره آمد  
کشتنای بر خویش برادر زید زید و بعضی غن کرد پس بگو و خاک کرد بر رفت حسن قول نشد بر احوال خویش بگوشسان تا اینکه ششتر آمد حسن را با ششتر  
که در آن مکان تیان بود و چند نمونه بدان بفرستد که دید که بعضی از بصره در روشن گشته چیزی را گفت آمد و چون ششتر رسید و در وقت گشت  
می آید غرضت گفت از ششتر می آید بفرستد من از بصره می آید و پسر بگوشسان خفته با هم که در خوبی بجان اندر مانده اند و با من بیا ششتر می آید و پسر فرود  
آمد چشم بر حال حسن نورالدین در حقیقت گفت من با اکنون پسر بی زبانی ندیده ام غرضت گفت منم کس من خوبی ندیده بود و بعد در بصره شمس الدین وزیر  
و ششتر که با من پسر هم اند ملک مهر نورادری شکاری کرد وزیر گفت ای پادشاه از حکایت برادرم نورالدین آگاه هستی که او از من بچشم روی غایت من از نورادری  
که در این دختر را زاده سو کند با کرده ام که جز پسر برادر بدی که در هم خون ملک سخن در بصره در چشم شد و گفت من از ششتر می آید و پسر هم  
میگویی بخدا سو کند و ششتر تمام بگرد پسرین مردم پس ملک سبایی که گوشت و سبب آمده بود بچشم فرود برادر و گامین کرد و گفت که ششتر در بصره  
بر آن سبب ادب کرده ام و در غایتش بدست کرد که گوشت را بجا پسر زید و با یکدیگر فرود میگردند و بچشم فرود برادر سلطان می آید و سبب  
چون قصه در بصره با ما و ششتر اولت و سبب نورادری وزیر بچشم فرود برادر و سبب نورادری شکاری کرد وزیر گفت ای پادشاه از حکایت برادرم نورالدین آگاه هستی که او از من بچشم روی غایت من از نورادری  
که در این دختر را زاده سو کند با کرده ام که جز پسر برادر بدی که در هم خون ملک سخن در بصره در چشم شد و گفت من از ششتر می آید و پسر هم  
میگویی بخدا سو کند و ششتر تمام بگرد پسرین مردم پس ملک سبایی که گوشت و سبب آمده بود بچشم فرود برادر و گامین کرد و گفت که ششتر در بصره  
بر آن سبب ادب کرده ام و در غایتش بدست کرد که گوشت را بجا پسر زید و با یکدیگر فرود میگردند و بچشم فرود برادر سلطان می آید و سبب

چون ششتر فرود آمد

و آن شهرت را که شربت پیمان گشته خوبت فریاد بر آورده حضرت گفت چسب کومن ترا بدینجا آورده ام و با نوبسی را با من نیکت خواهم کرد در حال غریبت نمی آورده و تنها  
گفت این شهرت که در میان مردم با است چون ایشان از کار با بر آید تو نیز با ایشان همی و با بجا نه بستی بی آنجا میخستی کرده بخانه اندازی و بدست  
چپ و دایم با است و از کسی بکن طرد کرد و شطکان عقبتان پیش آمده و منی بجهت کرده با ایشان در حقش حسن چون این سخن از حضرت بشنید گفت اندوه خود گفت  
این چه حق است ای شاه شمع که در فریاد با اندر شد و دیگر داند را بر آورد و برسی نشاند حسن نیز با آن کرده و بر رفت بر وقت شطکان عقبتان من آمده و شمس  
بخواندند و با ایشان می نشاندند و از مردم از حسن ایسان وی در جیب بودند و بدینسان فتنه تا بجا ز چشم رسیدند برده داران و در میان مردم بکانه را از خانه باز داشتند چون  
به راندین را نیز بنیانه راه انداخته عقبتان گشتند تا این شهرت بنیانه تا بجا نرسیدند آمدند چارواگر نیز سخنان برده و در بیداری ادا شد به شمس در آن نزد کان حرکت  
شمی در دست از جیب است صفت کشیدند چون زمان از چشم بر حن بر راندین را آوردی که آید و شمع من گوشه بر او بگریستند و می بگفتند خدا با این عیبش را از شمس  
این پس از نظر کن پس از آن عقبتان و فها بر جسته اند شطکان از مردم می بر راندند و در وقت روز بر آید و در روز بستر در میان ایشان بود  
بر شدند و صبر خوشت که او را بر آورد و در روز و دیگر داند و در من حسن پس هم خوشی با ایشان در زمان هر چند بد حسن است بحسب بود شمی زده بر آورد و بر شطکان عقبتان  
و ایشان و از بد گشتند از خدا خواستیم که در وقت از آن نوبت است حسن به راندین گفتی کرده و احدی چون بوزنه استاده بود از فضا آید شمع به دست احدی بیاید از شمی  
او شمع فرود می نشاند لغو می ست با همان بر گشته گفت خداوند این جوان را عیب من کردان و مرا از این عفت داران و مشاطه کان نیز با شمس از حسن از این  
دو شمی گوشتند تا اینکه زمانی گذشت و هر کس که بجا اندر بود برودن گشتند و یکدیگر خج عیب و احدی حسن جانا انداخته احدی شمس حن آمد گفت با شمس کی  
را با با حان خویش ترا می اکنون استکام باز گشت است حن چو هست از خانه بیرون رفتن رحال حضرت به بد شد و با حن گفت در همین مقام با است چون احدی  
از خانه بیرون آید و با بستان شود و بچه باز کرد و بر شمس بگو که شوهر تو منم و کت این کید از بر آن کرده که با او بر تو چشم برسد و همین غلام احدی است خدا ان است آنجا  
لحا با زوی خود می کشد و از کس تا کن در حن حضرت در حن بود که احدی از خانه بر آمد و با بچه شد حضرت بطور توشی از کن روح بیرون آمد احدی  
گفت به پنجاه آدمی در حال توش بزرگ شده که بر شد و بزرگ همی شد تا بقوت سگ بر آمد و مانند سگ صد کرد احدی بر شمس در فریاد از حضرت گفت می  
می شوم خاموش باش در حال کوزه خری شد و مانند عز آواز بر عینه کرد احدی سگ سگ است می لوز به تا اینکه حضرت بقوت کاو می شوی بر آید و بجای می کشد کرد  
و مانند آید میان زبان سخن گشود و گفت ای سپهرن غلامان کویان بر من گشتند و جز معشوقه من نمی بنایند که کامن کنی احدی از مشا هده ای حالت به شمس اندر شد و می  
و ای در میان آنجا زانها و دیار ای سخن گفتش خانه حضرت گفت جواب و که گشته می شوی احدی گفت مرا گشتی بکنه از آن گشت که در حن کار فرمود  
و من بند هستم که این دختر معشوقه کاوش زده اکنون که در دستم بود که در حضرت گفت سوگند یاد کن که ما آفتاب نیاید از آنجا بر شوی آنجا حضرت صدرا کرد و سما  
اندر سر کن بد است گفت تا یاد داد در همین جا بان احدی را کار بد ایشان که گشت تا حن بگله اندر آید آنجا پر زنی هر کس با بچه فرستاده بود در هر چه بیاید و در آنجا  
بگوشه گشت کرد و گفت با اشباب هر کس خود را در با پس بجز باز گشت خود من است همان بد است با خاطر می نشاند بچه در آمد و با خود بگفت که در احدی  
بخواندند و اگر چه جانم از تن برده خون خود من بر رفت و حن بر راند نیز به به گفت با شمس کی است که تو اکنون در آنجا استاده ام امکان این بود که دانا  
آن کو از است است حن گفت که از است گشت که شوهر تو باشد و در گفت که رشت که گو که شوهر من احدی است از حن گفت با شمس کی چون شطکان جانم به شمس  
خوب تو به بد از چشم بد بر تو رسیدند و این احدی را از برای مزاج و سوز آورده بود که چشم باز با کرد از حال که پیکان خان بر رفت و نیز رفت است پس چون جوان رسیدند  
خو رسند گشت بستی کرده گفت ای زده از آن زنده به بها نگاه دارد که توانش دل من فرود شاند ای اکنون ترا بجا سوگند می دهم که در بکن من ای  
و مرا زود تر در آغوش خود بگیر حن من رفته جامه از عیب گشته و خود بر خود بر زری که از خود می گشتی کرد بود در میان رو که گشته بگوشه  
و دستار نیز کرد بر گزار گشتی که گشت از برای جامه بر شمس نماند و می گفت بکنامی که در آغوش شمس گرم جو جو در پیشش نشاند غم نخورم مرا  
با بجز این پیرم بجای نیست اگر صاحب شود تا بدانش پدرم پس از آن دختر را در آغوش کشید و با او در ایخت و حرکت از دستش شد و در آغوش بگیر  
بشادمانی و کار می بخشیدند بدانسان که شاعر گفت بر من شب که آن سر و منی بود همه شب کار من فرمانی بود و صاله بود بر کت شمس  
تو کوئی عالم از آدم نمی بود که می شمس کی بوس که می نفس بگویم عیب شمس کو می بود حن بر راندین را کار بد بکنه شد و اما حضرت با شمس گفت بر نیز  
پیر را بر او با نادای خویش از کرده ایم که صبح تر بگشت پس حن را بر بود و بر او بگفتند و حضرت بنیانه در هوا با او بگریستند تا اینکه با فتنه از شمس  
بغیرت بدینست در حال حضرت بیخوش و جبه حن او را بجا نشاند و آورد و افغان و شمس بود پس حن را در برابر در می زور ای گشت بگشت  
و خود بر هوا بند گشته رفت چون روز بر آمد پسر را به نظر بر او بد و در میان بکن پیر حن جامه و دستار چنان خنده که گفتی سالها رنج بداری زده چون مرد  
او را بدیندیگی بگفت خوشایست که شب را با این بزوز آورده و دیگری بگفت شاید این جوان همین ساعت از میان بیرون آمده و از شمس در میان چاره  
پس حن چو کرد آمده هر یک بطریقی سخن می گفتند و هر کدام کمانی میکردند که حن به راندین بدارشند دید که در خانه افاده و مردم بدو کرده و بگفتند  
گفت ای کرده مردم از بر چه بر من کرده گشتند که ما را استکام با ما داد و چون افاده و بیم و از آنجا می آید حن گفت من شمس شمس هر چه بودم می گشت  
که شمس نیز خود می حن بر راندین گفت بجا سوگند جز بر استی سخن تخم من و دشمن شهر مصر و به پیشش برده اندر بودم می گفت این کار است گفت از یکی  
گفت این پس بر او است دیگری گفت ای حن بعضی خویشی باز کرده و سخن در افغان کوی حن گفت بجا سوگند که در شب در مصر ادا بودم گشتند شاید بخوا  
دیده باشی پس حن در کار خویش چنان شد آنجا حن بر خواست در محلات را سواقی بر رفت و کو دکان بر او کرده آید که بفرود تا اینکه حن کار بطریق بدین  
رسید و با او با بود چون مردم از آن طریق هر امری گشته کار کرده شده نه طبع هر شمس و بگفتند گفت این فرزند از کجایی حن نامت با او این کرده و بدین گفت

این کار خیرینیا بدولی نوزاد زوشیده و دار و در نزد من بش که مرا نوزادی نیست من ابغرز زدی بنیول کردم حسن گفت من بترتیا پدری که زدم در حال حاضر  
در جامهای نیکو از هر حسن گرفته بر او پوشانید و سینه صافی برده غاصی را گواه گرفت که این سر من است و در وقت حسن با یا طراخ می شناسند و در غایت حسن  
بسیار میدند است سخن آخر و در چون روز بر آمد بعد از شد حسن را در من خود ندیدم که با سخن از رفته ساعی در شفا نوشت که ناگهان شمس آمد و  
پدر و خوس ما که از کار و خرا آگاه شود با خود میگفت اکنون که گشت خیر انبصر بسیار کد پشت کاپن کرد من نیز در خور و را می کشم و این سنگ از خود بر نیکی  
انقرض چون وزیر بدر جمله سپید خرا را آواز داد و در تکیه کویان بدر آمد و شادان می خرا مید و وزیر را چشم بد خرا داد و گفت ای روسی تو بان احدی خین  
شادانی است سخن گفت بپستی فراخ و سحره من است با ما احدی بر ایچ خنده مردم آورده بودید و ایشان مرا سز نشن کرده بچند بند و با من شنید که این کد پشت  
شور نشنند که کد و شور من بود من شور می داشتم که هزار مثل احدی که از بر جده باشند نیست توان او وزیر چون بن بستند خشم از تو بیخ گفت  
ای روسی این سخن چیست احدی است و سخن تو روز آورده و در گفت ترا بخدا سوگند می کشم که نام آن نفع در من من بهره پیش ازین نفع کن خون وزیر خیران  
بشاید جان در چشمش تار بکت شده و دشنام دادن آغاز کرد و در گفت ای پدر سب ختم تو طبع است ان سب که نظر که شو من بود با چنان زده و وزیر بگفت  
اندر ماند در حال بر خورند با چنان شد احدی دید که سر کون سجا اندر است با خود گفت که این همان احدی است آنگاه با بکت بر احدی زد و احدی گشت

بسیار گشت پس از آن مکان کرد که حضرت است چون خنده بر خا رسید با مداد شد و سر زدن و هستان نوشت  
گفتا بکت جو بخت چون احدی آواز وزیر بشنید مکان کرد که حضرت است در جواب گفت پیش از آنکه بگفت از  
مکامی که مرا درین جا سسر کون کرده من بر سر نگورده ام سخن بگفتم و وزیر گفت من زعفر تم من پدر و خوس احدی گفت بروم به جان خویش بگفتم  
باز آید من بر تو بچ کرده ای که موشو کا و پیشان معشوقه چنان خیر حق بر آنگون که او را این بر تو بچ کرد و وزیر با احدی گفت ترا درین جا که فرود آید بخت  
احدی گفت و سوس از بصر دفع ملبدی بدین مکان آمد ما که از میان آب موشی برید شد و با بکت بر من زده و بزرگ می شد تا بزرگی که در من گشت  
و با من سخن گفت که متونم آن سخن در کوش است تو را سجال خوش گذار و راه خود در پیش گیر من ز بر من رفت او را از آن مکان بده آورد در حال آن  
بنوی سلطان بگفت این از عفر سب دی رفته بود با سلطان از گفت اما وزیر در کار در خیران بود گفت ای حرکت مرا از کار خوش آگاه کن و در  
جان پسر خودی که مرا بر وی شریک کرده بود بد و دشمن بکارت از من برداشت اکنون از تو استم اگر سخن من با و در نداری انک دستار او است که بر فرود  
گری است و در ای او است که در نزد بالین من است در میان خیزد بگو تر است که بگذارم آن چیست چون پدر و خوس این سخن شنیدند بر خوسه سجا آمد و سوس  
حسن را الدین را دید که بیستاد وزیران بصره و موصل می ماند پس دستار را بر او برداشته و خارج و در جشن آن بیاتل نظر میکرد دید که غویزی در گوشه نگاه میدار  
و در است آن غویز بیگناه مرور برداشته دیده که در آن هزار و بار بود در میان آن بدید دیده بشود و در در میان برده بافت در وقت بخواند دید که با یقه  
شود است با حسن بر الدین بن نوز الدین مصری در حال شمس الدین سسر با دی آورده بخود نهاد چون بخود آمد گفت سبحان الله القادر علی کل شیء پس از آن  
گفت ای خرا آیا میدانی کیست آنی بکارت از تو برداشته و در وزیر گفت لا والله میدانم وزیر گفت او برادر زاده من است این هزار و بار هست با چنان استم  
این غصه چگونه اتفاق افتاده است پس از آن حرز کشید و در خرا بر او ش نظر افتاد و گفت بوی بر این کم کرده خود میشوم که کرم هر که بزند ضلالتی  
پس از آن حرز بخواند و با یقین در خور بصره و با یقین ولادت حسن بر الدین را در آن حرز نوشت یافت دید که با یقین بر تو بچ هر دو برادر نگاه و بگفت چنان  
ولادت حسن بر الدین با یقین ولادت و خرا دست تحسین کعبت در حال رفت که در نزد سلطان شده او را از ماجرا آگاه کرد ملک را محراب و فرمود که  
با یقین بنواخته نویسند و وزیر چند گاه با شطار سسر بر او نوشت از او بی بدید شد آنگاه گفت بخدا سوگند کاری کم که من از من کسی جان کار نگورده باشد  
چون خنده بر خا رسید با مداد شد و سر زدن و هستان نوشت

**چون خنده بر خا رسید** گفت ای بکت جو بخت چون احدی آواز وزیر بشنید مکان کرد که حضرت است در جواب گفت پیش از آنکه بگفت از  
مکامی که مرا درین جا سسر کون کرده من بر سر نگورده ام سخن بگفتم و وزیر گفت من زعفر تم من پدر و خوس احدی گفت بروم به جان خویش بگفتم  
باز آید من بر تو بچ کرده ای که موشو کا و پیشان معشوقه چنان خیر حق بر آنگون که او را این بر تو بچ کرد و وزیر با احدی گفت ترا درین جا که فرود آید بخت  
احدی گفت و سوس از بصر دفع ملبدی بدین مکان آمد ما که از میان آب موشی برید شد و با بکت بر من زده و بزرگ می شد تا بزرگی که در من گشت  
و با من سخن گفت که متونم آن سخن در کوش است تو را سجال خوش گذار و راه خود در پیش گیر من ز بر من رفت او را از آن مکان بده آورد در حال آن  
بنوی سلطان بگفت این از عفر سب دی رفته بود با سلطان از گفت اما وزیر در کار در خیران بود گفت ای حرکت مرا از کار خوش آگاه کن و در  
جان پسر خودی که مرا بر وی شریک کرده بود بد و دشمن بکارت از من برداشت اکنون از تو استم اگر سخن من با و در نداری انک دستار او است که بر فرود  
گری است و در ای او است که در نزد بالین من است در میان خیزد بگو تر است که بگذارم آن چیست چون پدر و خوس این سخن شنیدند بر خوسه سجا آمد و سوس  
حسن را الدین را دید که بیستاد وزیران بصره و موصل می ماند پس دستار را بر او برداشته و خارج و در جشن آن بیاتل نظر میکرد دید که غویزی در گوشه نگاه میدار  
و در است آن غویز بیگناه مرور برداشته دیده که در آن هزار و بار بود در میان آن بدید دیده بشود و در در میان برده بافت در وقت بخواند دید که با یقه  
شود است با حسن بر الدین بن نوز الدین مصری در حال شمس الدین سسر با دی آورده بخود نهاد چون بخود آمد گفت سبحان الله القادر علی کل شیء پس از آن  
گفت ای خرا آیا میدانی کیست آنی بکارت از تو برداشته و در وزیر گفت لا والله میدانم وزیر گفت او برادر زاده من است این هزار و بار هست با چنان استم  
این غصه چگونه اتفاق افتاده است پس از آن حرز کشید و در خرا بر او ش نظر افتاد و گفت بوی بر این کم کرده خود میشوم که کرم هر که بزند ضلالتی  
پس از آن حرز بخواند و با یقین در خور بصره و با یقین ولادت حسن بر الدین را در آن حرز نوشت یافت دید که با یقین بر تو بچ هر دو برادر نگاه و بگفت چنان  
ولادت حسن بر الدین با یقین ولادت و خرا دست تحسین کعبت در حال رفت که در نزد سلطان شده او را از ماجرا آگاه کرد ملک را محراب و فرمود که  
با یقین بنواخته نویسند و وزیر چند گاه با شطار سسر بر او نوشت از او بی بدید شد آنگاه گفت بخدا سوگند کاری کم که من از من کسی جان کار نگورده باشد  
چون خنده بر خا رسید با مداد شد و سر زدن و هستان نوشت

**چون خنده بر خا رسید**